((بسم الله الرحمن الرحیم))

نام کتاب: داستان وینر

نویسنده : نرجس رجبی کاربر نودهشتیا

ژانر:عاشقانه،اجتماعی.

<<www.98iia.com>>

www.98iia.com

www.98iia.com
DES:HANA
وینر
نرجس رجبی
وینر
98iiA
www.98iia.com

خلاصه: زمانی من برنده بودم و فکر می کردم، با یک بار برنده شدن هیچ وقت نمی بازم؛اما گذشت زمان باختن را به من نشان داد و فهمیدم که آدم هایِ برنده همیشه برنده نمی مانند.بلکه پشت هربردی، باختی می باشد و پشت هرباختی، بردی!

مقدمه:گاهی اوقات باختن لازمه یِ بردهایِ بعدی می باشد،پس اگر باختی خودت را ثابت و محکم نگه دار؛ زیرا بازی تمام نشده است و هرباختی به معنای پایان بازی نمی باشد.بباز تا زمانی که برنده یِ واقعی شوی.

با هرفنی که حریفم به من می زد؛تازه متوجه این می شدم، که چقدر ضعفم تویِ این ورزش زیاد شده.یکی از پاهام رو عقب بردم،یه حرکت چرخشی انجام دادم و با پایِ آزادم به سرش کوبیدم.از شانس بدم،تونست خودش رو کنترل کنه که نیوفته و این یعنی بازی ادامه داره. درحالی که تند تند نفس می کشیدم، زل زده بودم به پسری که تا دو سال پیش از من ضعیف تر بود،حالا به قدری پیشرفت کرده بود که این جوری از خودش دفاع می کرد و هرلحظه به شکست دادنِ من نزدیک تر می شد.اگه این بار هم می باختم، بدبخت می شدم.تو این هفته سه تا بازی داشتم، که دو تاش رو باختم و با این می شد؛ سومین بازی...

خیس عرق بودم، عرق از صورت و بدنم چکه می کرد و همین به لباس هایِ سفید و کلاهِ قرمزم حس بدی می داد. حسِ موادی رو داشتم که با چسب به جایی چسبیده شده،این مقدار از خیسی باعث شده بود که سنگین باشم و خسته شم. نمی دونم چرا این طوری ضعیف شده بودم، منی که شکست برام معنا نداشت؛ الان داشتم زیر پایِ باختن له می شدم.

با برخورد چیزی به سرم نتونستم خودم رو کنترل کنم و به سمتِ دیگه پرت شدم،سرم چنان درد گرفته بود که تنها تونستم دستم رو به سرم بگیرم و از درد ناله کنم.با صدایِ داور که پایان بازی رو اعلام می کرد تنها تونستم رویِ زمین دراز بکشم، که یهو پس نیوفتم.این بار هم باختم،می شنیدم صدایِ اطرافیانم رو که مدام صدام می زدن؛ اما سردردم و شوکی که به خاطرِ باخت بهم وارد شده بود،اجازه نمی دادن که تمرکز کنم.نفس نفس می زدم،چشم هام رو بستم و به یادِ گذشته افتادم.

افرادی که باخوشحالی بالا و پایین می پریدن،من رو بلند می کردن،می چرخوندن و مدام اسم برنده رو رویِ من می ذاشتن. چقدر خوب بود،برنده ای که هیچ وقت نمی دونست طعم باخت چطوریه؛ اما حالا انقدر می بازم که طعم تلخش حتی با آب خوردن هم از بین نمیره.

پدری رو تو خاطراتم دیدم که با خوشحالی به سمتِ پسرش می دوید تا بردش رو تبریک بگه،مادری که با لبخندی مهربون به پسر خوبش نگاه می کرد، برادری که با گلی بزرگ به سمتِ برادرش می اومد و با خوش رویی تبریک می گفت.دوست داشتم همین طور چشم هام بسته بمونن و به خاطراتی فکر کنم که پر بود از حس خوب برنده شدن.

با صدایِ کسی که مدام اسمم روصدا می زد، چشم هام رو از هم باز کردم؛ چشمم به مربیم خورد:

_بلند شو پسر!چرا رو زمین دراز کشیدی؟

با صدایِ گرفته که به خاطرِ دردم بود، گفتم:

_چطور هنوزم انقدر انرژی داری؟!

مربیم دستی به ریشِ مشکیش کشید و گفت:

_چون این بازی هنوز ادامه داره...

تنها پوزخندی زدم و در حالی که از درد به خودم مچاله می شدم،سعی کردم بلند شم؛تو دلم گفتم:

_بازنده شدن از امروز لقب جدید منه؛چون فکر نکنم دیگه برنده باشم...

با کلی ناله از رویِ زمین بلند شدم، سرم رو بلند کردم و در کمال تعجب مربیم رو دیدم،که دست به سینه ایستاده بود و به من زل زده بود. با همون حالت متعجبم پرسیدم:

_قصد نداری کمکم کنی؟!

مربی درهمون حال که دست به سینه ایستاده بود؛با ابرو اشاره ای به پاهام و بعدش به دستم کرد،گفت:

_پاهات که سالمن، دست هاتم که سالم تراز اون؛پس وقتی دستی برای بلند شدن و پایی برایِ حرکت کردن داری، من چرا کمکت کنم؟!

تنها سری تکون دادم، سرم رو پایین انداختم و زمزمه وار گفتم:

_باز اون رویِ منطقیش به سراغش اومده...

با دردی که تو ناحیه یِ گوشم پیچیده شد، آخی گفتم و دستم رو رویِ دستِ مربی که هی درحالِ پیچوندنِ گوشم بود گذاشتم و باهمون صدایِ ناله مانندم گفتم:

_ببخشید،ول کن که آبگوشت شد...

با این حرفم مربی گوشم رو رها کرد و جلوتر از من به راه افتاد.نفسِ حبس شده م رو به بیرون فوت کردم و زود به دنبالش رفتم.همون طور باحالتِ دو به همراهش می رفتم، که چیزی یادم اومد و بلند گفتم:

_مربی جونم؟!

با این حرفم مربی لحظه ای از حرکت ایستاد و فوری به سمتم برگشت.همین توقف باعث شد با بینی تو سینش فرو برم. با آخ دستی به بینیم کشیدم و درهمون حال گفتم:

_چرا یهویی متوقف میشی؟!

مربی ابرویی بالا انداخت و گفت:

_تو چرا حواست نیست؟! انقدر این جوری حواس پرتی می کنی که مدام می بازی و همین باخت، همیشه کار دستت میده...

با یاد آوری باختِ امروز،غمی فراتر از غم هایِ قبلی به قلبم نفوذ کرد؛ اما برایِ این که این غم الان روم تاثیر نذاره،سری تکون دادم و گفتم:

_راست می گی؛اما قول میدم تو مسابقاتِ بعدی تا پایِ جون بجنگم، اگه این کار رو نکنم آرشا نیستم.

دوباره دستی به بینیم کشیدم و گفتم:

_حالام با اجازه من زودتر میرم..

بدون این که منتظر جوابی از جانبش باشم، تند از کنارش گذشتم و به سمتِ اتاق رفتم تا لباسم رو عوض کنم.طاقت این جا موندن رو نداشتم.حتما تا الان خبر باختم سراسر ایران رو فرا گرفته و مورد اهانت خیلی ها قرارگرفتم. همین طور باعث تاسف خانواده م میشم.آهی کشیدم و فوری لباسِ سفید رنگم رو از تنم در آوردم.بعد از اون لباسِ ورزشی ستِ آبی رنگم رو تنم کردم، به همراهش کتونی مشکی رنگم رو پام کردم.بعد از انداختنِ لوازمم داخلِ کوله

پشتی، به سمتِ روشویی رفتم.با دیدنِ صورتِ سیاه شده م، که به خاطرِ تمرین تو آفتاب بود،آهی کشیدم و سرم رو به زیر آب بردم.کمی بعد سرم رو بالا گرفتم، چشم هایِ قهوه ای رنگم که حالا کامل قرمز و پوست سفیدم که سیاه شده بود؛ به من این رو می فهموند که گند زدم.با صدایِ مربی که گفت:

_این جوری سردردت بیش تر می شه!

به سمتش برگشتم و گفتم:

_نه این طور نمی شه...

به سمتِ آیینه برگشتم،کمی از ابروهایِ مشکی رنگم که پخش شده بود رو صاف کردم و دستی به موهایِ مشکیم که به خاطرِ خیس شدن آب ازش می چکید کشیدم.کوله م رو رویِ دوشم سفت کردم و با خداحافظی کوتاه از اتاق خارج شدم.

از رویِ پل رد شدم و به سمتِ ورودیِ مترو رفتم.همین طور که راه می رفتم،سفت ومحکم کوله م رو چسبیده بودم که از دستم لیز نخوره. همون حسِ چسبناکی رو داشتم و تنها می خواستم،به خونه برگردم تا یه دوش حسابی بگیرم.از ورودی که عبور کردم،دستم رو تو جیبم فرو بردم و تا رسیدن به دستگاه دنبالِ کارت گشتم.بعد از کمی جست و جو بالاخره کارت رو پیدا کردم.بعد از زدن کارت به دستگاه و باز شدن در،ازش عبور کردم؛به سمتِ سکویِ مترو رفتم.خوشبختانه امروز خیلی خلوت بود،آهی کشیدم و به ساعت نگاه کردم که ۱۲:۰۰ رو نشون می داد.نفس عمیقی کشیدم و به سمتِ صندلی زرد رنگی که خالی بود، رفتم و رویِ اون نشستم.سرم رو به دیوار تکیه دادم و کمی چشم هام رو بستم.همین طور چشم هام بسته بودن، که صدایِ زنگِ گوشیم بلند شد.کلافه پوفی گفتم و سرم رو از دیوار جدا کردم.گوشی رو از جیبم بیرون آوردم؛بدون نگاه کردن به اسم و شماره جواب دادم:

_بله؟!

اول صدایِ خمیازه ای بلند شد و پشت بندش یکی با صدایِ گرفته ای گفت:

_سلام خوبی؟ مسابقه چطور بود؟

بعد از کمی فکر متوجه شدم که این شخص، کسی جز پرهام نمی تونه باشه. کلافه بودم از این که تو این موقعیت زنگ زده.خواستم قطع کنم؛ اما دلم نیومد، با صدایِ گرفته گفتم:

_خوب نبود...

پرهام خمیازه یِ جدیدی کشید و گفت:

_وقتی تو می گی خوب نبود؛ یعنی گند زدی...

دستم رو رویِ صورتم گذاشتم و باحالت آرومی خاروندمش، درهمون حال گفتم:

_آره، به قول خودت گند زدم...

با صدایِ زنی که می گفت: "لطفا از خط فاصله بگیرید" متوجه شدم که مترو در حالِ اومدنه؛برای همین کوله م رو رویِ دوشم صاف کردم و از رویِ صندلی بلند شدم.پرهام سرفه ای کرد و گفت:

_من نمی دونم چرا این جوری می کنی!

متعجب گفتم:

_چجوری می کنم؟!

با اومدن مترو،صدایِ پرهام ضعیف تر شده بود؛ولی می تونستم بشنوم.پرهام ادامه داد:

_خب تو پدرت پولداره،برادرتم آدمه مشهوریه؛ پس در این صورت خودتم می تونی خرپول بشی پسر...

کلافه از این حرف هایِ تکراری، چشم هام رو بستم و کمی بعد باز کردم. با باز شدنِ درِ مترو اول وارد شدم. خداروشکر تموم صندلی ها خالی بودن،باخیال راحت به گوشه ترین قسمت مترو رفتم و رویِ آخرین صندلی نشستم. پرهام به خاطرِ تاخیر تو جواب دادنم،گفت:

_الو..

کوله م رو رویِ زمین گذاشتم و گفتم:

_پدرم پولداره درست، برادرم مشهوره درست؛ اما ربطش به من چیه؟! من که خودم پولدار نیستم، من که خودم مشهور نیستم.بعدشم من هدفم این دوتا نیست،هدفم موفق شدن تو ورزشیه که آرزوش رو دارم.

پرهام سوتی کشید و کمی بعد گفت:

_بابا من که نمی تونم این افکار قدیمیت رو قبول کنم. باور کن باباِی من اگه مثل باباِی تو پولدار بود،دور هرچی والیبالِ خط می کشیدم...

پوزخندی زدم،سردردم هنوز دست از سرم برنداشته بود؛با صداِی گرفته تر از قبل گفتم:

_یه روزی به حرفام می رسی...

پرهام خیلی ریز خندید و گفت:

_بی خیال این چیزا، فردا بیا به آدرسی که واست می فرستم.قراره یکیو سوپرایز کنم، می خوام بهم کمک کنی...

پوفی کشیدم و گفتم:

_دوباره؟!

پرهام: این بار فرق داره...

سرفه ای کردم و گفتم:

_اکی!

پرهام ممنونی گفت،با صداِی کلافه گفتم:

_من برم دیگه؛دو ایستگاه دیگه باید پیاده شم، کاری نداری؟!

پرهام: نه؛ پس فعلا تا فردا...

خداحافظی گفتم و گوشی روقطع کردم. الحق که ما انسان ها متفاوت هستیم؛من به چه چیزهایی فکر می کردم و پرهام به چه چیزهایی...

*****

چندین بار حوله رو روِی سرم بالا و پایین کردم تا موهام خشک شه،درهمین حین به سمتِ مبل رفتم.خیلی سریع روِی مبل دراز کشیدم و با دراز کشیدنم؛تازه متوجه دردِ تو کمر و شکمم شدم.مچ دستم رو روِی پیشونیم قرار دادم و نفسی عمیق کشیدم.امروز خسته شده بودم، خسته تر از همیشه...

همین طور تو فکر بودم که صدایِ ویبره مانند گوشی که خیلی بهم نزدیک بود، به گوشم رسید. متعجب به چپ و راستم نگاه کردم؛اما خبری از گوشی نبود. کمی خودم رو خم کردم و با دیدنِ گوشی که گوشه ای از مبل افتاده بود،کمی خودم رو به جلو کشوندم.دستم رو دراز کردم که دستم بهش رسید.با دیدنِ شماره یِ مربی،هول شدم و خیلی سریع از رویِ مبل بلند شدم. با حالتِ ترسیده ای دکمه یِ پاسخ رو زدم و گفتم:

_سلام، بله مربی؟

صدایِ کلفت و محکم مربی که عصبی به نظر می رسید از پشت تلفن اومد:

_تو باز بهم گفتی مربی؟! امروز حالت بد بود، چیزی بهت نگفتم؛ اما الان چرا باز مربی صدام می کنی؟

سرفه ای کردم و گفتم:

_خب آخه....

مربی وسط حرفم پرید و گفت:

_آخه نداریم،چنان می گی مربی که انگار چهل سال ازت بزرگ ترم، بابا من فقط ده سال باهات تفاوت سنی دارم.

دستی به گوشم کشیدم و با صدایِ آرومی حرفش رو تایید کردم.کمی سکوت بینمون برقرار بود، که مربی خودش سکوت رو شکوند و گفت:

_بهتری؟!

با این سوالش ابروهام بالا رفتن،نه به اون سخت گیری و زورگویی هاش و نه به این مهربونیش؛ مربی که سکوتم رو دید گفت:

_بد برداشت نکن، دوست ندارم برایِ مسابقاتِ ماهِ بعد مریض باشی....

با این جملش،تازه متوجه نیتش شدم.پوزخندی به افکار قبلیم زدم و تنها سری تکون دادم.با صدایِ خیلی آروم تر گفتم:

_بله چشم...

مربی: هروقتم میری حموم موهات رو خشک کن!

لبم رو تر کردم و خواستم بپرسم که این یکی دستورش به چه دلیله که خودِ مربی زودتر جواب داد:

_اینم به خاطرِ مسابقه بود، می دونی که؟

تنها سری تکون دادم و گفتم:

_بله بله، می دونم دوست ندارید سرما بخورم...

مربی: اهم آفرین،مثل این که هوشت خیلی خوبه.چرا تو این چند سال متوجه نشدم؟!

لبخند ریزی زدم، همیشه حرف زدن باهاش روحیه م رو خوب می کرد.تشکری کردم و در ادامه گفتم:

_امر بعدیتون؟!

مربی: خب اینم بگم که فردا خونه می مونی و کامل استراحت می کنی!از پس فردا میای تمرین، اکی؟!

بدون فکر کردن به حرف هاش، تنها باشه ای گفتم و قول دادم خونه بمونم.بعد از کلی نصیحت، بالاخره قطع کرد.گوشی رو رویِ میزِعسلی قهوه ای رنگی که با مبلم ست بود؛گذاشتم و بار دیگه دراز کشیدم.خواستم بخوابم؛اما نمی تونستم.اگه خیلی عقب می اومدم، سرم با دسته یِ مبل برخورد می کرد و اگه جلو می رفتم پاهام از دسته یِ مبل آویزون می شد. این حسِ ناخوشایندی رو بهم منتقل می کرد.دستمم که کلا از سمتِ راستِ مبل آویزون بود،کلافه و عصبی از رویِ مبل بلند شدم و با حالت زار به سمتِ اتاق خوابم رفتم.اون قدر خسته بودم که تحمل گذشتن از همین راهِ خیلی نزدیک رو هم نداشتم.

****

خواب بودم که با صدایِ یکسره یِ زنگِ خونه ترسیده از خواب پریدم.با حالت پریشون، رویِ تخت نشستم و به اطراف نگاه کردم،که با صدایِ یکسره یِ بعدی زنگ؛تازه به خودم اومدم.فوری از تخت پایین اومدم،خیلی سریع و تند به سمتِ در رفتم. مطمئن بودم اگه نمی رفتم،زنگ می سوخت و یه خرج اضافی رو دستم می موند.بعد از کلی به در و دیوار

خوردن،بالاخره به در رسیدم و خیلی زود در رو باز کردم.با دیدنِ مادر و پدرم پرحرص بابتِ ترسوندنم پوفی کشیدم؛مامانم لبخندی رویِ لبش و پدرم طبق معمول اخم رویِ پیشونیش بود؛ولی این بار یه پیشرفتی داشت، و اونم این بود که اخمش بیش تر از قبل شده بود.از جلویِ در کنار رفتم،مامانم باخوشحالی وارد شد و بوسه ای رویِ لپم گذاشت، در کنارش پدرم وارد شد، دستش رو به سمتم دارز کرد.به سختی دستِ خواب رفته م رو بلند کردم و با پدرم دست دادم.به سمت در رفتم، خواستم در رو ببندم که با صدایِ مامانم به سمتش برگشتم:

_سلام پسرم...

لبخندی زدم و گفتم:

_شرمنده،خواستم سلام بدم؛اما انقدر دیر مغزم به کار افتاد که نشد.

در رو بستم و به سمتِ آیینه رفتم، با دیدنِ موهایِ پریشون شده م دستی به موهام کشیدم و زیر لب گفتم:

_ببین به چه روزی افتادم...

_همین رو بگو....

متعجب به سمتِ صدا برگشتم،با دیدنِ پدرم که رویِ مبل نشسته و خیره یِ میز عسلی بود،ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_منظورتون چیه بابا؟!

بابام نگاهش رو از رویِ میز عسلی گرفت و به من خیره شد و گفت:

_مسابقه رو دیدم...

تازه متوجه حرفش شدم، دستی به موهام کشیدم و به سمتِ مبل رفتم. مامانم کنارِ پدرم نشسته بود و به من نگاه می کرد. هردوشون به من زل زده بودن و این من رو معذب می کرد؛ برایِ همین سریع بلند شدم و درهمون حال گفتم:

_چی دوست دارید بیارم واستون؟!

مامانم لبخندی زد و گفت:

_هیچی پسرم...

لبخندی زدم و گفتم:

_هیچی که نمی شه.

به سمته چایی ساز رفتم و روشنش کردم.خواستم برگردم که صدایِ زمزمه وارشون رو شنیدم.درهمون حال خیلی گوش هام رو تیز کردم تا بفهمم چی می گن...

مامانم:انقدر به این پسر گیر نده، به حد کافی خودش ناراحت هست..

بابام:مقصر خودشه، از اول گفته بودم بیاد شرکت من کار کنه و ول کنه این ورزش رو...

دستی به سرم کشیدم،این بحث هایِ قدیمی باعث تجدید خاطره می شد و شدیدا عذاب آور بود. به سمتشون برگشتم و گفتم:

_صبر کنید الان چایی آماده میشه...

مامانم سریع بلند شد و گفت:

_نه پسرم، داشتیم رد می شدیم؛خواستیم بیایم به دیدنت. راستی برادرت به مناسبت فیلم جدیدش فرداشب خونه یِ خودش،مهمونی داره و قرار همه یِ اقوام رو دعوت کنه؛یادت نره بیای.

متعجب شدم مهمونی بود و برادرم به من نگفته بود؟! انقدر براش غریبه شده بودم؟!همین طور تو فکرم افسوس می خوردم که با صدایِ در، به سمتِ بابا و مامانم که اونجا ایستاده بودن؛رفتم. باحالت ناراحت گفتم:

_می موندید حالا.

مامانم لبخندی زد و گفت:

_نه مادر، باید بریم. مراقب خودت باش...

لبخندی زورکی زدم. بعد از خداحافظی کوتاه، هردو رفتن.من موندم و فکر این که چرا خانوادم ازم دوری می کنن؟!

یک روز از قضیه باختم گذشته بود و امروز قرار بود با پرهام بیرون برم.بعد از برداشتن دستکش هام خیلی سریع از خونه بیرون و به سمتِ آسانسور رفتم. بعد از فشردن دکمه، به دیوار تکیه دادم. بعد از چند ثانیه آسانسور اومد، سوار شدم و تا زمانی که به پارکینگ برسه به این فکر کردم که چرا دیروز به مربیم قول دادم؟! مدام با این فکر که من رو نمی بینه و یک روز که هزار روز نمی شه خودم رو فریب می دادم.با ایستادن آسانسور خیلی سریع خارج شدم.با دیدن نگهبان ساختمون لبخندی ریز زدم و برای احترام سلام دادم. نگهبان هم که پیرمرد مهربونی بود، لبخندی زد و سلامی داد.به سمتِ موتور مشکی رنگم که گوشه ای از دیوار بود، رفتم و بعد از سوار شدن روشنش کردم.قبل از این که خودم به سمتِ در برم، نگهبان خودش زودتر از من در رو باز کرد. به سمتِ درِ باز شده رفتم، قبل از کامل خارج شدن؛ تشکری کوتاه توام با مهربونی کردم و خارج شدم.در پشتم بسته شد، پاهام رو رویِ زمین گذاشتم و صاف شدم خواستم دستکشم رو دستم کنم، که موتور تکون خورد. متعجب به پشت برگشتم، با دیدنِ پرهام که درحالِ سوار شدن بود؛ ابرویی بالا انداختم. این کی سوار شده بود، که من متوجه نشدم؟! سوالی که تو ذهنم بود رو بلند پرسیدم:

_تو کی اومدی؟ مگه قرار نبود خودم بیام دنبالت؟!

پرهام دوتا ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

_اولا سلام،دوما من اینم دیگه، سوما راه بیوفت که عجله دارم...

لبم رو کج کردم و گفتم:

_امر بعدیتون قربان؟!

پرهام به حالتِ مسخره ای دستش رو زیر چونه ش قرار داد و گفت:

_فعلا امری نیست...

از پرویی بیش از حدش خندم گرفت،سری تکون دادم.بعد از اینکه دستکشم رو دستم کردم، کلاه اول رو به پرهام دادم و کلاه دوم رو هم خودم سرم کردم.اول آدرس رو پرسیدم و بعد از گفتنِ "سفت من رو بچسب" حرکت کردم.عاشق این بودم که سوار موتورم بشم، گاز بدم و برم جایی که هیچکس نباشه؛ جز خودم و آرزوهام...

هوا سرد بود.هرچند از بهمن ماه انتظار دیگه ای نمی شد داشت.شیشه یِ کلاهم رو بالا دادم تا با برخورد بادِ تندی که بابت سرعتم بود،هوا به داخلِ کلاه نفوذ کنه و این جوری حس خوبی بهم منتقل بشه.همین طور گاز می دادم و به پرهامی که سعی می کرد چیزی رو بگه اهمیت نمی دادم؛چون باد و صدایِ موتور و ماشین هایی که از بینشون عبور می کردیم؛چنین اجازه ای رو بهم نمی داد.بعد از رسیدن به رستوران مورد نظر، به گوشه ای که محل پارک موتورها بود؛ رفتم و بعد از پارک موتور خاموشش کردم.کلاه رو از سرم در آوردم، که یهو کسی محکم داد زد:

_مگه با تو نیستم؟

متعجب و عصبی به پشت نگاه کردم، تا بفهمم منظورش چیه؟ که با قیافه یِ قرمز شده یِ پرهام روبرو شدم.

متعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_چت شده؟!

همین باعث شد پرهام کفری تر شه و بلند تر از قبل فریاد بزنه:

_این همه حرفم همش کشک؟!

من که بی خبر از همه جا بودم؛برای همین تنها دستی به موهام کشیدم و گفتم:

_متوجه منظورت نمیشم!

پرهام که بابت دادش گلوش گرفته بود،سرفه ای کوتاه کرد و گفت:

_هیچی، ده ساعته بهت میگم محلِ قرار تغییر کرده؛اما اصلا حواست نیست.حالام که با بی خیالی می گی چی شده....

کلافه دستی به چشم ام کشیدم و گفتم:

_می فهمی این دختر داره ازت سواستفاده می کنه؟! مگه می شه انقدر سریع محلِ قرار تغییر کنه؛ یعنی فقط به عقاید خودش اهمیت می ده؟پس عقاید تو چی می شه؟!

پرهام دستی به صورتش کشید و گفت:

_فعلا این چیزا مهم نیست،خواهشا من رو به این آدرس جدید برسون...

نمی خواستم با مخالفت، دوستی که بارها خودش کمکم کرده بود رو ناراحت کنم؛ برایِ همین بعد از پرسیدنِ آدرس به جایی که آدرس رو گفته بود رسوندمش...

بعد ازپارک موتور، کلاهم رو در آوردم که با عشقه پرهام روبه رو شدم.دختری که پرهام به خاطرش اون آدم منطقی قبلی نبود و دیگه گوش به حرفم نمی داد.می گفت عاشق ها کور و کر می شن؛ اما پرهام رو کور و کر کرده بودن؛نه چشم هاش اذیت های دخترو می دید و نه گوش هاش حرف هایِ من رو می شنید.نمی گفتم دخترِ بدیه؛چون شناختِ آنچنانی ازش نداشتم؛اما این رو می دونستم که پرهام رو تحت فرمان خودش گرفته بود،دوست داشت هرچی می گه همون باشه.درحالی که تو یه رابطه ای برای آشنایی،نظر و عقاید هردو طرف لازم بود. پدر دختره یه کارمندِ ساده بود و پرهام از خیلی وقت پیش ها به خواستگاری دختر رفته بود. تو یه محله یِ متوسطه زندگی می کردن و بنا بر تصمیم خودِ دختره قرار شد، چند بار با هم به قرار برن، تا ببینن به هم می خورن یا نه؟!پرهامم به خاطرِ همین دوست نداشت، دخترو ناراحت کنه و هرچی که دختره می گفت همون می شد.با صدایِ سلام دختر،از فکر بیرون اومدم برایِ احترام سلامی کوتاه دادم. خیلی زود به سمتِ پرهام برگشتم و گفتم:

_من امشب میرم خونه یِ برادرم،خودت می تونی برگردی؟!

پرهام که با دیدنِ عشقش چشم هاش برق می زد،تنها چند بار سرش رو بالا و پایین کرد.سرم رو به چپ و راست تکون دادم و بعد از روشن کردنِ موتور، حرکت کردم.نمی فهمیدم پرهام چرا انقدر احمق شده بود؛اما این رو می دونستم که خیلی زود پشیمون میشه؛چون ازدواج خاله بازی نبود،بحث چندین سال زندگی بود.بی خیال همه یِ این موارد شدم و به سمتِ خونه یِ برادرم رفتم. باید امروز همه چی رو حل می کردم، باید دلیل دوری و رفتارهایِ جدیدش رو می فهمیدم؛ شاید خود من باعث همچین اتفاقاتی شده بودم.

****

بعد از پارک کردنِ موتور و قفل کردنش،خیلی سریع پیاده شدم. به شدت از دهنم بخار بلند می شد، خیلی سریع به سمتِ خونه آرشام رفتم و زنگ رو فشردم.تا وقتی که در باز شه متعجب به ماشین هایی که اطراف خونه پارک شده بودن، نگاه می کردم. حتما یکی از

همسایه ها مهمون دارن. بی خیال به سمتِ دری که هنوز باز نشده بود؛برگشتم.کلافه یه بار دیگه زنگ رو فشردم؛ این بار بعد از چند ثانیه در باز شد.وارد حیاط شدم و در رو بستم.برگشتم وارد خونه بشم، که با دیدن تعداد ماشین هایی که پشت هم پارک شده بودن،تازه به یادِ حرفی که مامانم زده بود؛ افتادم. گفته بود،امشب قراره آرشام یه مهمونی توخونه یِ خودش بگیره،عصبی پوفی گفتم،خواستم برگردم که صدای جیغ مانند و دخترونه ای گفت:

_داداش آرشا...

متعجب به سمتِ صدا برگشتم،با دیدنِ بهار که تند تند به سمتم می اومد، به شانسم لعنت فرستادم.بهاردخترِ دایی کوچیکم بود، که هفت سال داشت. بعد از کلی تلاش به من رسید، به ناچار لبخندی زدم؛ اونم که لبخندم رو دید با جیغی خودش رو تو بغلم پرت کرد.چند ثانیه تو آغوشم موند،کمی بعد ازم فاصله گرفت و گفت:

_بیا بریم تو...

دوست داشتم یه جوری بپیچونم؛ چون نه حوصله ش رو داشتم نه تیپم مناسب بود. اما نمی شد چون؛ بهار من رو دیده بود و اگه داخل نمی رفتم، بد می شد.دستِ بهار رو تو دستم گرفتم و باهم دیگه وارد خونه شدیم.با دیدنِ آشناها و غریبه هایی درحالِ خوردن و حرف زدن بودن،پشیمون تر از قبل شدم.سرم رو پایین آوردم و نگاهی به لباسم انداختم.کاپشن چرم،به همراه شلوار کتون و کتونی مشکی رنگ؛ بیش تر به شخصی شبیه بودم که اومده عزاداری!

بهار دستش رو از دستم بیرون آورد و به سمتی که بچه ها درحالِ بازی بودن؛ دوید.پرحرص مشغول در آوردنِ دستکشم بودم که صدایی گفت:

_به به، آقا آرشا! حال شما؟!

متعجب سرم رو بالا آوردم، با دیدنِ سیاوش، ابروهام بالا رفتن. همین یکی رو کم داشتم، سیاوش پسرخاله م می شد که همیشه رو مخمه،پنج سال ازم بزرگتر بود؛ولی همیشه سر به سرم می ذاشت.امشب رو خدا به خیر بگذرونه؛ چون ممکنه این بار برخلاف شب هایِ دیگه عصبی شم و بزنم فکش رو پایین بیارم.با صدایِ گرفته ای گفتم:

_سلام...

سیاوش لبخندی زد و این یعنی آغاز ماجرا...

برایِ این که حرصش رو دربیارم منم لبخندی زدم.سیاوش لیوان پر از شربتش رو بالا آورد،اشاره ای به تیپم کرد گفت:

_اومدی مجلس عزاداری؟!

چشم هام رو رویِ هم قرار دادم،می دونستم اون لبخندش الکی نیست.پشت هرلبخندِ از سویِ سیاوش یه تیکه ای نهفته بود.برای این که خودم رو کنترل کنم، گفتم:

_نه فقط نمی دونستم مهمونیه...

سیاوش ابرویی بالا انداخت؛ خواست چیزی بگه که صدایی گفت:

_آرشا؟!

به سمتِ صدا برگشتم، با دیدنِ مامانم که با لبخند به سمتم می اومد؛منم لبخندی زدم و به سمتش رفتم.

مامانم با خوشحالی بغلم کرد و بوسه ای رویِ گونه م گذاشت.تک خنده ای کردم،پشت بندش آرشام اومد.قیافش یه جوری بود،اون آرشام قبلی که با هر بار دیدنم خوشحال می شد؛ نبود و این من رو خیلی غمگین می کرد.باعث می شد هربار بپرسم، که چرا این جوری شد؟! با صدایِ ناراحتی گفتم:

_سلام داداش...

آرشام نفسی عمیق کشید و خیلی خشک گفت:

_سلام...

ناراحت چشم هام رو رویِ هم قرار دادم. می دونستم تغییر کرده،هیچ وقت رفتارش خشک نبود.سرم روپایین انداختم و آهی کشیدم،دو دقیقه بعد سرم رو بالا آوردم.با دیدنِ کسی که روبه روم ایستاده بود،قلبم شروع به تند تپیدن کرد.کسی که بارها به خاطرش تلاش کرده بودم، برنده شم؛به موقعیت هایِ بالا برسم و در آخر ازش خواستگاری کنم. با دیدنِ

ستاره،ستاره یِ شب هام گرمم شد.قلبم مدام، خیلی محکم به سینم می کوبید.برای آروم شدنم،دوباره سرم روپایین انداختم.صدایِ پرنازش رو می شنیدم که خیلی آروم سلام داد؛ اما تنها به نرمی صداش گوش سپردم.قلبم تند تر از این نمی شد، اگه این بار بازی رو می بردم،مطمئنا ازش خواستگاری می کردم؛اما حیف که این بارم باختم.خیلی سخت و آروم سلام گفتم،بعدش سرم رو بالا آوردم و به آرشام گفتم:

_می شه باهم حرف بزنیم...

آرشام ابرویی بالا انداخت،بعد از کمی صبر به سمتِ ستاره برگشت.معذرت خواست و رو به من گفت:

_بیا اتاقم...

این صمیمتش با ستاره رو نمی تونستم هضم کنم؛ اما الان فرصت حل کردنِ این مسئله رو نداشتم.به همراه آرشام راه افتادم؛ به اتاقش که رسیدیم، اول خودش وارد شد و بعدش من...

آرشام بدون هیچ حرفی،رویِ صندلی چرخ دارِ مشکی رنگش نشست و به دیوار روبه رو زل زد؛ولی من همون جا کنار در ایستادم و به آرشام زل زدم.

چند ثانیه سکوت بینمون برقرار بود؛ برای همین خودِ آرشام پیش قدم شد و گفت:

_خب؟

تک سرفه ای کردم و گفتم:

_چرا رفتارت تغییر کرده؟

آرشام نگاهش رو از دیوار روبه روش گرفت و به من خیره شد و گفت:

_این‌همه راه من رو کشیدی که این رو بگی؟!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_این؟ موضوع خیلی ساده ایه که می گی این؟!

پوزخندی زدم، سرم رو پایین انداختم.در حالی که به سرامیک ها نگاه می کردم،گفتم:

_یا رابطمون خیلی بد شده یا من خیلی لوس شدم؟!

صدایِ آه کشیدنِ آرشام به گوشم رسید؛ اما سرم رو بالا نیاوردم. بعد از کمی مکث گفت:

_مسابقه رو باختی؟!

نگاهم رو از سرامیکا گرفتم و متعجب بهش نگاه کردم؛ پس دردش این بود؟! چیزی که تو ذهنم بود رو به زبون آوردم و گفتم:

_پس به خاطرِ باختنمه؟!

آرشام نگاهش رو از روبه رو گرفت و به من خیره شد، چیزی نگفت؛ پوزخندی زدم و گفتم:

_سکوت علامت رضایته....پس همین طوره...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ازم خجالت می کشی؟!

بازم چیزی نگفت،پوزخندی زدم و گفتم:

_خیلی جالبه که برادرت ازت خجالت بکشه...

بازم چیزی نگفت، حرصی تر از قبل گفتم:

_پس چرا وقتایی که معروف بودم،باهام خوب بودی؟!

نمی دونم چرا؛ولی عصبی شد. اونقدر عصبی که با شدت از صندلی بلند شد و همین باعث شد صندلی خیلی محکم از پشت به زمین بیوفته.اونقدر عصبی که رگ هاش بیرون زده بود،با همون صدایِ عصبیش گفت:

_دوست ندارم در این باره حرف بزنم؛پس هی چرا چرا نکن!هرچیزی دلیل نمی خواد، می فهمی؟! این‌که چرا تغییر کردم،به خودم ربط داره.همه‌چیز به خودم ربط داره...این که خجالت می کشم یا نه هم به خودم ربط داره...حق نداری من رو باز خواست کنی،حق نداری کسی رو تحمیل به دوست داشتن یا خواستن بکنی؛چون همیشه همه چی با اراده ی‌تو نیست.خیلی چیزا،خیلی جاها،یهویی اتفاق میوفته.طوری که خودت انتظار اون اتفاق رو نداری...اونقدر بچه ای، که هنوز این چیزارو نمی فهمی؟ پس واسه من حرف از خواستن و نخواستن نزن!

این رو گفت و سریع از کنارم گذشت،از اتاق خارج شد.من موندم و سنگینی حرف هایی که زده بود؛ بعضی حرف ها بعضی اوقات سنگینیش رویِ دلت اونقدر اذیتت می کنه که خسته می شی.آهی کشیدم و منم از اتاق خارج شدم.دوست داشتم هرچی زود تر از این مهمونی خارج شم.تا کمی با خودم فکر کنم؛ شاید من مقصرِ همه چیز بودم، شاید بعضی از رفتارهایِ من باعثِ تغییر خیلی چیزها بوده باشه.تغییری که حاضر به قبول اون نبودم.کلافه به سالن رفتم، با دیدنِ افرادی که یه جا جمع شده بودن.موقعیت رو خوب دونستم و خواستم به سمتِ خروجی برم، که یهو دستم کشیده شد.متعجب به سمتِ کسی که این کاررو کرده بود؛برگشتم که با چهره یِ خندون مامانم روبه رو شدم.کلافه گفتم:

_مامان جان، من باید برم..

مامانم ابرویی بالا انداخت و گفت:

_نچ،نمی شه...بیا این جا قراره یه اتفاقایی بیوفته...

نمی خواستم ناراحتش کنم؛برای همین کلافه پوفی گفتم و به همراهش رفتم.من رو از بین جمعیت رد کرد و به جایی که آرشا ایستاده بود ؛برد.متعجب به آرشام و ستاره ای که کنار هم ایستاده بودن،نگاه کردم. این جا چه خبر بود؟

ستاره لبخندی رویِ لباش بود؛اما آرشام بازم همون آرشام چند دقیقه پیش بود. نه لبخندی، نه اخمی، دوست داشتم واسه دقایقی کوتاه تو ذهنش باشم تا بتونم ذهنش رو بخونم.کلافه دستی به موهام کشیدم.نگاهی به اطراف انداختم؛ خونه ای که من توش آروم می شدم،الان تبدیل شده بود به جایی که با بودن داخل اون نفسم می گرفت.اول به سالن گرد مانندی که دیواره هایِ سفیدش منبع آرامشم بود نگاه کردم، دور تا دور سالن پر بود از مبل هایِ آبی رنگ؛وسطش میزی که میوه هایی از قبیل نارنگی و انار و سیب توش بود.چشم چرخوندم و نگاهم رو به سمتِ راست سالن دوختم، تلوزیونِ مشکی رنگی که به دیوار چسبیده بود؛ بارها با اون تلوزیون فوتبال می دیدیم و بازی می کردیم.بیخیالِ سمتِ راست شدم و به سمتِ چپ برگشتم. آشپزخونه ای که ست قهوه ای سفیدی داشت ، خاطرات قدیم رو بیش تر از جاهایِ دیگه برام زنده می کرد.لبخندی تلخ زدم و سرم رو به پایین انداختم؛ اما همین که سرم رو پایین آوردم چشمم به راهرویِ درازی خورد که به دواتاق خواب برخورد می کرد. یکیش برایِ من بود، که گاهی اوقات می اومدم به این جا، یکیم برایِ آرشام..

آهی کشیدم به سمتِ ستونی که وسطِ سالن بود، رفتم و تکیه م رو بهش دادم. دستم رو تو جیبم بردم،منتظر موندم تا ببینم چه اتفاقی قراره بیوفته.همین طور به روبه رو زل زدم، که صدایی گفت:

_خیلی خودت رو می گیری آقا آرشا...

کلافه نگاهش کردم، با دیدنِ سیاوش اخم هام توهم رفت؛تحمل این یکی رو نداشتم.کلافه با صدایی پر حرص گفتم:

_من خودم رو نمی گیرم...

سیاوش پوزخندی زد، که همین باعث شد بیش تر از قبل کامم تلخ بشه.چشمم رو تو حدقه چرخوندم؛ برای کنترل خودم پوفی گفتم و به سمتِ دیگه ای چرخیدم.دوباره صداش به گوشم رسید که گفت:

_خودت رو نگیر،ماست می شی.

خیلی عصبی به سمتش برگشتم و گفتم:

_ماست باشم خیلی بهتر از اینه که شکلات تلخی مثل تو باشم، گرفتی چی می گم؟!

خشم تو صورتِ سیاوش کاملا پنهان بود؛اما چه می کردم؟! خودش باعث شد، اون رویِ خودم رو نشون بدم.کلافه دستی به سرم کشیدم؛ برگشتم خواستم به سمتِ دیگه ای برگردم؛ با یاد آوری حرفی رو بهش گفتم:

_بهت نمیاد از این مثالایِ قدیمی استفاده کنی آقا مهندس....

منظور حرفم رو گرفته بود؛چون پره هایِ بینیش از خشم باز و بسته می شد. برایِ همین پوزخندی زدم و به سمتِ دیگه ای برگشتم.

با صدایِ دست و سوت به سمتِ صدا برگشتم.

هنوز آرشام و ستاره اونجا بودن، بعضی ها سوت می زدن و بعضی ها کل می کشیدن.دلیل این کاراشون رو نمی تونستم بفهمم،مثل این که همه از همه چی خبر داشتن غیر از من! کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم،تکیه م رو از دیوار برداشتم و زل زدم به ستاره ای که لبخند داشت و آرشامی که این بار لبخندی رویِ لبش نشسته بود.کمی دیگه از بزاق دهنم رو قورت

دادم،قلبم به شدت به تپش افتاده بود.کمی چشم هام رو رویِ هم قرار دادم،نمی دونم چرا؛اما استرس داشتم. یه حسی بهم می گفت خبر خوشی تو راه نیست. صدایِ آرشام که قصد داشت، همه رو ساکت کنه من رو وادار کرد که چشم هام رو باز کنم. آرشام از همون فاصله چشمش به من افتاد،با دیدنم اخمی روی پیشونیش نشست. به سمتِ دیگه ای برگشت و گفت:

_همگی گوش کنید!

همه ساکت شدن و گوش سپردن تا آرشام حرف بزنه.

آرشام که سکوت همه ی افراد حاضر در سالن رو دید، ادامه داد:

_این مهمونی هم به مناسبت، فیلم جدیدمه و هم به یه مناسبت دیگه ای...

مکثی کرد،لبخندی زد و به سمتِ ستاره برگشت.همین باعث شد قلبم یه جوری شه،لبم رو به دندون گرفتم. سرتا پا گوش بودم،تا ببینم چی میگه. آرشام ادامه داد:

_من و ستاره قصد داریم، ازدواج کنیم؛ برای همین خواستم همین الان اعلام کنم...

همین یه جمله باعث نابود شدنِ ستاره ی من،تو آسمون شد. قلبم گرفت، دست و پاهام بی حس شدن و سرم گیج رفت.چطور ممکن بود؟! ستاره ای که قرار بود؛برای من بدرخشه الان قراره ماه برادرم بشه؟! برای این که نیوفتم دوباره تکیه م رو به دیوار دادم.چشم هام رو بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم، تنها صدایِ دست و سوتی می اومد که عشق بینشون رو تبریک می گفتن.بغضی تو گلوم نشست؛ اما مگه مرد بغض می کنه؟! نمی تونستم این جا بمونم، باید می رفتم،نباید می موندم؛ طاقت این که بمونم رو نداشتم.صدایِ دست زدن هاشون جوری بود که به قلبم چنگ می زد،خیلی سریع چشم هام رو باز کردم. چشم که باز کردم؛ روبه روم دشمنم ایستاده بود، سیاوشی که تو هر حالتی لبخندی مسخره رو لبش بود.سرم اون قدر سنگین بود که حوصله یِ حرف هاش رو نداشتم؛ برای همین بدون اهمیت به لبخند مضحکش به سمتِ خروجی قدم برداشتم.اون قدر تند و محکم قدم برمی داشتم که همین قدم ها باعث می شد،پاهام تیری بکشه.خیلی سریع از در خارج شدم و به سمتِ موتورم که پارک شده بود رفتم.با سرعت موتور رو روشن کردم و رفتم،گاز دادم.تنها دوست داشتم از همه چی دور شم.من نه تنها تویِ مسابقه؛ بلکه تویِ زندگی،عشق و برادر هم

باخته بودم.کاملا ناک اوت شده بودم،تحمل این همه باخت رو نداشتم.تحمل این همه باخت برای منی که یه زمان برنده بودم خیلی سخت بود.

گاهی اوقات به این فکر می کنی که دلیل خیلی از اتفاقات چی می تونه باشه؟! اما نمی تونی هیچ دلیلی پیدا کنی،تو این مواقع واقعا دیوونه می شی...

مثل دیوونه ها به موتور گاز می دادم، اون قدر زیاد که حس می کردم الاناست بیوفتم. با هربغضی که سراغم می اومد یه آه می کشیدم، تا بلکه هرچی بغضه ازم دور بشه؛ اما مگه دور می شن بغض هایی که مثل سنگ سدِ راهِ گلوت می شن؟!

اون قدر تند و محکم گاز دادم، که بالاخره بعد از یک ربع به باشگاه رسیدم، کلافه و عصبی موتور رو گوشه ای پارک کردم؛ پیاده شدم.بعد از در آوردنِ کلاه با قدم هایِ تندم، به سمتِ باشگاه رفتم؛ در کمال تعجب در باز بود.بی خیال در رو باز کردم و وارد شدم.به سمتِ رینگ رفتم. خواستم وارد شم که صدایی از سمتِ چپم به گوش رسید. متعجب به سمتِ چپ برگشتم، با دیدنِ مربی که محکم به کیسه بوکس کنارِ رینگ می کوبید؛ ابرویی بالا انداختم. اون این جا چی کار می کرد؟!

همین طور بهش زل زده بودم که کم کم اونم متوجهم شد، نگاهش رو از کیسه بوکس گرفت و به من دوخت.همون طور که تند تند نفس می کشید، به من خیره شده بود و در همون حالت پرسید:

_این جا چی کار می کنی؟!

خواستم چیزی بگم؛اما نتونستم طاقت بیارم و کم کم زانوهام سست شد و همون جا رویِ زمین افتادم.حس می کردم،همه یِ اینا خوابن؛ اما نبود.

ای کاش خواب بود!

از همون کابوس ها که آدم بعد از بیدار شدنشون،خیالش راحت می شد که فقط کابوس بوده.قلبم درد داشت؛ دستم رو آروم رویِ قلبم گذاشتم،سرم رو به تیرک رینگ تکیه دادم و چشم هام رو بستم.بازی های زندگی چقدرعجیبن!

شبیه رینگ می مونه، به موقعش برندت می کنه و باعث می شه احساس افتخار کنی؛اما گاهی اوقات چنان می زنتت زمین که تنها احساس حقارت می کنی.

همه چی باهم اتفاق افتاده بود، باخت من، سادگی پرهام، بی اهمیتی برادرم و در آخر چیزی که خیلی نابودم کرد.ازدواج برادرم با عشقی که تمام خاطراتم رو باهاش ساخته بودم.

با صدایی که گفت:

_حتما با برادرت بحثت شده!

چشم هام رو باز کردم،با دیدنِ مربیم که بغلم نشسته بود؛ یکی از پاهاش رو خم و اون یکی رو دراز کرده بود.دستش رو رویِ پاهایِ خم شده ش قرار داده بود. آهی کشیدم،چیزی نگفتم و نگاهم رو به روبه رو دوختم.

مربی که دید چیزی نگفتم،خودش ادامه داد:

_قبلا وقت هایی که با برادرت بحثت می شد، همیشه می اومدی این جا و خودت رو خالی می کردی؛امشب چرا.....

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_تا به حال شده به کسی علاقه داشته باشی؛ اما اون رو ازت بگیرن؟!

مربی مکثی کرد،کمی بعد گفت:

_آره یه بار یکی رو دوست داشتم؛اما از دستش دادم.بعد اون دیگه هیچ کس رو اون جوری دوست نداشتم.

آهی کشید و ادامه داد:

_دیگه هیچ وقت همون آدم قبلی نشدم...

منم کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_منم امشب، دوتا از بهترین کسایی که دوست داشتم رو از دست دادم... به نظرت همون آدم قبلی می شم؟!

****

با صدایِ آلارم گوشیم، کلافه سرم رو از رویِ بالشت برداشتم.امروز حس و حال انجام هیچ کاری رو نداشتم؛ برای همین کلافه دستم رو به سمتِ میز بردم و آلارم رو خاموش کردم.

کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم؛ اما با حسِ سوزش گلوم کلافه از رویِ تخت بلند شدم.

آبی که رویِ میز بود رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم.دستی به صورتم کشیدم و از رویِ تخت کاملا بلند شدم.بعد از کمی کش و قوس دادن و نرمش کردن به سمتِ حموم رفتم. یه دوش حتما باعث سرحال شدنم می شد،برای همین به سمتِ حموم رفتم تا دوش بگیرم.آب سرد رو باز کردم، دستِ راستم رو زیر آب گرفتم تا موقعِ تنظیم شدنِ آب متوجه گرمی و سردیش بشم،بعد از این که آب رو ولرم کردم، خودم رو به زیر آب رها کردم.با خوردنِ آب به تنم حسِ خوب و تازه بودن بهم دست می داد. تمام خستگیم رو ازتنم می برد؛کاش حافظه م رو هم می برد.بعد از یک ربع دوش گرفتن،حوله تن پوش قهوه ای رنگم رو تنم کردم؛از حموم بیرون اومدم. درحالی که با کلاه موهام رو خشک می کردم، به سمتِ آشپز خونه رفتم.توی آشپزخونه با ست قهوه ای و سفید رنگم، چشم چرخوندم.لبم رو کج کردم و با فکر این که آب سیب دارم، به سمتِ یخچال خاکستری رنگم رفتم.در رو باز کردم و چشم چرخوندم،بعد از کلی گشتن خامه شکلاتی به همراه آب تازه یِ سیبی که به تازگی خودم درست کرده بودم،سری تکون دادم. رویِ اپن قهوه ای رنگ گذاشتم،بعد از برداشتنِ نون،رویِ صندلی قهوه ای رنگ نشستم.نفسی عمیق کشیدم و شروع به خوردن صبحونه کردم.خیلی میل نداشتم و بیش تر همون آب سیب رو طبق فرمایشات کیارش خورده بودم. اونم نمی خواستم بخورم؛اما اگه می فهمید، واسم بد می شد.بعد از تموم شدنِ صبحونه، بلند شدم و به سمتِ اتاقم رفتم. خواستم به سمتِ کمد برم که گوشیم زنگ خورد،تو همون حالت که ایستاده بودم؛برگشتم.کمی خم شدم و گوشیم رو از رویِ میز برداشتم،با دیدنِ شماره یِ مربی پوفی گفتم و جواب دادم:

_بله؟!

کیارش: آماده ای؟

تک سرفه ای کردم و گفتم:

_بله دارم میام....

کیارش اهمی گفت،بعد از کمی مکث ادامه داد:

_اولا یادت نره بدون موتور بیای؛چون کمی تحرک و راه رفتن واست لازمه،ثانیا لباس نرمی بپوش که موقع تمرین اذیت نشی. امروز واس تمرین یه حریف قدرتمند آوردم و دوست ندارم به هیچ عنوان ببازی. در جریانی که....

چشمم رو تو حدقه چرخوندم و کلافه گفتم:

_خب مگه تمرین نیست؟ اشکالش چیه که ببازم؟!

کیارش پوزخندی زد و گفت:

_تمرین قسمت اولیه مسابقست،پس فکر نکن که اگه توش ببازی مشکلی نداری؛ چون هر باختت باعث می شه بیش تر از چشمم بیوفتی!

آهی کشیدم و تنها گفتم:

_بله!

کیارش: حالام زود تر خودت رو برسون. منتظرم، فعلا...

بدون این که منتظر حرفی از جانب من بمونه قطع کرد.من موندم،یه گوشی و یه چهره یِ پر از حرص....

هوا سرد بود و سرماش باعث سردردم می شد،پوفی گفتم که بخار از دهنم بیرون اومد.کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم،تا گلویِ خشک شده م بابت این‌همه راه با مترو و پیاده اومدنم تازه شه.تا این حد خستگی، غیر قابل وصف بود.بیش تر شبیه به دشمنم بود،تا مربی!
همیشه یه جورایی دیده می شد که انگار به جای کمک کردن قصد داشت؛تنبیه م کنه.بعد از کلی پیاده روی، بالاخره رسیدم؛ فوری به سمت در رفتم و اون رو محکم فشردم. وارد که شدم دهنم از تعجب باز موند؛ یعنی من قرار بود با این مسابقه بدم؟! مردی نسبتا هیکلی و چهارشونه؛ خب این اگه یه حالت چرخشی بهم می زد که من دومتر اون سمت تر می رفتم.هرچقدرم هیکلی باشم؛ولی بازم از مبارزه با این عاجز می موندم.ترسیده کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم،عقب گرد کردم، سعی کردم فرار کنم. به سمت در برگشتم، آخرین قدمم رو برداشتم، تا از در خارج شم که یهو صدایی بلند اسمم رو صدا کرد.همون جا ایستادم، ترسیده چشم هام رو بستم و جوابی ندادم.دوباره همون صدا بلند اسمم رو صدا کرد؛ اما بازم جواب ندادم.این صدا رو خوب می شناختم، صدایِ مربیم بود...

دیگه خبری از صدا نبود، برگشتم ببینم چی شده که با چیزی برخورد کردم. متعجب سرم رو بالا آوردم که با چشم هایِ عصبی مربیم روبه رو شدم. خیلی آروم نیشخندی زدم،تو ذهنم دنبال بهونه گشتم؛ اما تو همین یه دقیقه همه یِ بهونه ها از ذهنم رفته بود.k

با صدایی تو رفته گفتم:

_یه چیزی جا گذاشته بودم،خواستم برم اون رو بیارم...

تو دلم چندین بار به خودم بد گفتم،آخه اینم بهونه بود؟! تو همین دو قدم راه اومدنم هی غر زدی، حالا می خواستی بری و دوباره برگردی؟!

کیارش که متوجه بهونه یِ الکیم شده بود، با همون صدای بلندش گفت:

_گرخیدی؟!

دیگه این جا وقت بهونه تراشی نبود، کمی جرئت تو صدام ریختم و شروع کردم به زدن حرف ایی که تو دلم بود:

_آره گرخیدم؛چون تو گویا قصد جونم رو کردی. جوری با آدم مبارزه می کنی که انگاری دشمنم هستی.خب یه نگاه به اون مرد بنداز..

به مرد اشاره کردم، کیارش درحالی که دستش پشتش بود،به اون سمتی که اشاره کردم؛نگاه کرد.ادامه دادم:

_من می تونم با اون مسابقه بدم؟! آخه هرچقدر شخص مقابل حرفه ای و قوی تر ازش باشه، بازم توسط اون نابود می شه!خب خودت جایِ من بودی، چه فکری می کردی؟!

بعد از این که حرفم تموم شد، به کیارش خیره شدم؛تا ببینم چی میگه؟! کیارش پوزخندی زد و گفت:

_من جای تو بودم،به جای این که فکر کنم دشمنمی؛ به این فکر می کردم که شاید دوست داری کمکم کنی...

***

در رو باز کردم،با صدایِ بحثی که از خونه می اومد کلافه پوفی گفتم؛کفشم رو در آوردم و وارد خونه شدم.با دیدنِ شبنم،که دستش رو رویِ پاهاش گذاشته بود و لاک می زد؛چشم هام رو تو حدقه چرخوندم.

کمی از بزاق دهنم که خشک شده بود رو قورت دادم و کامل وارد شدم.

بعد از بستن در،به سمت مبل رفتم و بدون هیچ حرفی خودم رو رویِ مبل رها کردم.

همین باعث شد،شبنم بترسه و به هوا بپره.با صدایِ جیغ جیغوش که همیشه رو مخم بود؛گفت:

_نسیم کسی که وارد خونه می شه، یه ندایی می ده... ترسیدم خو...

درحالی که هدفم رفتن به آشپزخونه بود، از رویِ مبل بلند شدم. درحالی که برای آب خوردن به سمتِ آشپزخونه می رفتم، گفتم:

_اگه دست از لاک زدن برداری، متوجه می شی کی وارد خونه شده و این جوری نمی ترسی.

بحث کردنِ مامان و بابام تموم شده بود، بی خیال کمی آب تو لیوان ریختم و یه نفس سر کشیدم. بعد از خوردن آب،کمی مکث کردم و وارد اتاقم شدم.

خیلی وقته که چیزی واسم مهم نشده بود،نه واکنشی به بحث هایِ مامان و بابام نشون می دادم، نه به بی اهمیتی های شبنم که خواهر کوچیکم بود...

خیلی وقت ها ترجیح میدی، سرت تو کار خودت باشه. منم راضی بودم از شغلی که داشتم؛حداقلش این جوری سرگرم می شدم.

خواستم باهمون لباسم رویِ تخت دراز بکشم که تقه ای به در خورد.

متعجب از حرکت ایستادم و باهمون حالت گفتم:

_بله؟!

صدایِ بابام بلند شد و گفت:

_می تونم بیام داخل؟!

رویِ تخت نشستم و درهمون حال گفتم:

_آره....

در باز شد و بابام وارد اتاقم شد.با دیدنم لبخندی رویِ لبش نشست،منم با وجود خستگی لبخند ریزی زدم.پدرم که رویِ خوشم رو دید، خیلی آهسته به سمتم اومد و کنارم نشست.

آهی کشید و گفت:

_سلام، خسته نباشی بابا جان...

سلام و ممنونی آروم گفتم،کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_دروغگو نیستم؛ برای همین می گم خستم، خیلی خسته...

بابام ابرویی بالا انداخت و گفت:

_یعنی چی؟

گوشه ای از لبم رو به دندون گرفتم، سرم رو پایین انداختم. در حالی که با گوشه ای از مقنعم بازی می کردم؛ گفتم:

_خسته از این که خودمم نمی دونم چه خبره!

بابام همون طور متعجب نگاهم می کرد، کلافه سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_خوابم میاد...

بابام که متوجه شد،حس و حال حرف زدن ندارم. تنها سری تکون داد و درحالی که به عقب می رفت،شرمنده ای آروم گفت و خارج شد.کمی بزاق دهنم رو به همراه بغض قورت دادم.بعد از برداشتن مقنعه و کندن مانتو، رویِ تخت دراز کشیدم.شاید نسبت به یه چیزهایی بی اهمیت باشی و ولش کنی؛اما اون چیزها که ولت نمی کنن.

*****

کمی چشم هام رو نیمه باز کردم،با صدایی آروم رویِ تخت نیم خیز شدم؛دستم رو به سمتِ چراغ خواب بردم و خیلی تند روشنش کردم.

همین‌باعث شد، شبنمی که کنار پنجره درحالِ حرف زدن با موبایلش بود؛دستش رو رویِ صورتش بگیره.

کمی که نور چراغ براش عادی شد، دستش رو کنار کشید و با حالت زمزمه وار، طوری که من بفهمم گفت:

_چراغ رو خاموش کن...

اهمیتی ندادم و همون طور بهش زل زدم. شبنم که چندین بار سعی کرد،بهم بفهمونه و دید در آخر موفق نمیشه؛ چشم غره ای رفت.به سمت پنجره برگشت و مشغول ادامه یِ صحبت شد.

بی خیالش شدم،بعد از خمیازه دستی به صورتم کشیدم و از رویِ تخت بلند شدم. که صدایِ نسبتا بلند شبنم به گوشم خورد:

_نزدیک ۱۰۰ هزارتومن خرید دارم...

با چشم هایِ درشت شده،به سمتش برگشتم. یعنی چی که خرید داره؟! دیروز چند تایی مانتو شلوار خریده بود، اون وقت....

دستی به چشم هام کشیدم و منتظر موندم حرفش تموم شه.

بالاخره بعد از کلی مدت حرفش تموم شد و گوشی رو رویِ تخت انداخت.با ابرویی بالا رفته، گفتم:

_خیر باشه....

شبنم درحالی که به ناخنای کشیده ش نگاه می کرد؛ گفت:

_خیره گلم....قراره فردا...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

_قراره بری خرید.

شبنم دستی به موهایِ بلندش کشید و رویِ تخت نشست. تو همون حالت گفت:

_خب وقتی شنیدی، چرا سوال می پرسی؟!

من_وقتی سوال می پرسم باید جواب بدی،نه این که خودتم سوال بپرسی. الان توام موظفی که جواب بدی؛ اگه متوجه شده باشی.بعدشم الان تو موقعیتی نیستیم که تو هی پول خرج کنی،منظورم رو می فهمی یا نه؟

شبنم در حالی که خودش رو نسبت به حرف هام بی خیال نشون می داد،دستی بین موهاش کشید و توهمون حال گفت:

_من نمی تونم دست از خرید کردن، بردارم...

پوزخندی زدم و گفتم:

_منم نمی تونم دست از خیلی چیزا بردارم؛اما مجبورم این کار رو بکنم؛چون الان موقعیتش نیست...

شبنم پرحرص دندون هاش رو رویِ هم فشرد و گفت:

_همیشه موقعیتش نیست؛ پس کی این موقعیت میاد؟!

دستم رو به سمت چراغ بردم و خاموشش کردم،درهمون حال گفتم:

_نمی دونم...

همه جا تاریک بود؛ اما صدایِ شبنم به گوشم می رسید:

_هیچ موقعیت خوبی سراغمون نمیاد؛ پس این جوری ذوق نداشته باش...

بدون این که جوابش رو بدم، به سمتِ پنجره برگشتم.درحالی که به ستاره یِ تو آسمون نگاه می کردم؛ تو دلم گفتم:

_راست میگی، من خودم رو الکی امیدوار نشون میدم.

شاید هیچ وقت موقعیت خوب پیش نیاد؛ اما امید الکی داشتنم خودش آدم رو شاد می کنه.

پس امیدوار می مونم، تا حداقل همین جوری شاد باشم.

با صدایِ زنگ گوشی،ترسیده از خواب پریدم.شبیه به آدم هایِ سکته ای به اطراف نگاه می کردم.کمی به اطراف نگاه کردم،با دیدنِ شبنم که بلند بلند می خندید،تازه متوجه شدم چه

اتفاقی افتاده.چشم غره ای غلیظ به شبنم رفتم و رویِ تخت دراز کشیدم.شبنم با صدایی که خنده توش موج می زد، گفت:

_بلند شو خانوم الکی مسئول،مگه نباید بری فروشگاه؟

با حرفی که زد، خیلی سریع از رویِ تخت بلند شدم.کمی این ور و اون ور کردم، بدون این که به ساعت نگاه کنم؛تند بیرون از اتاق دویدم و به سمتِ دستشویی رفتم.

بعد از آب زدن به دست و صورتم، فوری وارد اتاق شدم، تند لباس تنم کردم.

انقدر تند حرکات رو انجام می دادم که خودمم نفهمیدم، چی پوشیدم یا چی شده؟!

بعد از این که کامل آماده شدم،به سمت شبنم چرخیدم که نگاهم به ساعت روی میز شبنم افتاد.

با دیدنِ ساعت هشت، ابروهام بالا رفتن و چشم هام درشت شدن.سعی کردم جیغی که تو گلوم نهفته بود رو حفظ کنم؛ اما نشد و با صدایِ پر از جیغی گفتم:

_مگه نگفتی دیرم شده؟

یه نگاه به ساعت انداختم و همون طور ادامه دادم:

_به ساعت نگاه کن،تازه ساعت هشته؛ یعنی دو ساعت تا رفتن به فروشگاه مونده...

شبنم با این حرفم شونه ای بالا انداخت و گفت:

_منم نگفتم دیر شده،فقط گفتم نمی خوای بری سرکار؟!

دوست داشتم بزنم و خودم رو له کنم.از بچگی همین بودم،به ته مسئله نگاه نمی کردم و طبق همون تحلیل اول همه چی رو می نوشتم.

کلافه پوفی گفتم و بی خیال این که کار از کار گذشته، از اتاق بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم.

با دیدنِ مامانم که مشغول جا به جایی ظرف ها بود،لبخندی زدم به سمتش رفتم و خیلی یهویی از پشت بغلش کردم. همین باعث شد، یک متر به هوا بپره.به سمتم برگشت، با دیدنم چشم غره ای رفت و به سمتِ کابینت سفید رنگ برگشت.

مشغول جا به جایی شد، تو همون حالت گفت:

_صد دفعه گفتم،یهویی از این کارا انجام نده...

لبم رو جلو دادم و با صدایی آروم گفتم:

_شرمنده...

مامانم که ناراحت بود،با همون صدایِ قبلیش گفت:

_چرا زود بیدار شدی؟

به سمتِ جا نونی که داخل کابینت سفید رنگ بود، رفتم و بعد برداشتنش گفتم:

_اشتباهی فکر کردم دیرم شده؛ ولی دیگه زود میرم بیرون...

کمی از عسل رو داخل پیاله ای سفید رنگ ریختم و ادامه دادم:

_شاید یکم پیاده روی کنم...

مامانم تنها سری تکون داد و مشغول کارش شد.منم دیگه چیزی نگفتم و مشغول خوردنم شدم.

بعد از خوردن آخرین لقمه،چایی کم رنگی که طبق عادتم بعد از لقمه ها می خوردم؛ یه نفس سر کشیدم. بعد از جمع کردن لیوان و ظرف ها به سمت آشپزخونه رفتم و شروع به شستنشون کردم.

درحالی که از خونه بیرون می اومدم،دستی به کتونیم کشیدم.حسابی خاکی،و یه جورایی پاره شده بود.تو این وضعیت بابام و دعواهاشون،نمی تونستم لباس یا کفشی بخرم.

ناراحت نفسم رو بیرون فرستادم، همیشه به این فکر می کردم که با گذشت زمان می تونم به خیلی چیزا برسم و لباس هایِ جدید تر بخرم؛اما همین گذشت زمان،بهم فهموند هرچقدر بگذره و سنت بالاتر بره؛ رسیدن به چیز هایی که دوست داری سخت تر باشه.

دستی به پیشونیم کشیدم،کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم و از پله ها پایین رفتم. یک ساعتی وقت داشتم؛ پس بهتر بود به پارک برم، تا کمی پیاده روی کنم.

کمی بعد که به پارکینگ رسیدم، از در خارج شدم.

خواستم در رو ببندم که یهو یکی خودش رو کوبید به در و کمی بعد ،صدایِ جیغی بلند شد.متعجب سرم رو بالا آوردم،با دیدنِ دختری که با دستِ راستش شونه یِ چپش رو می مالید؛ابرویی بالا انداختم.

خیره به کسی دیگه بود.

متعجب به روبه روش نگاه کردم، با دیدنِ پسری که اخم هاش توهم بود؛ کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم.

اون قدر اخم هاش توهم بود که آدم می ترسید بهش حرفی بزنه.

لبم رو به دندون گرفتم.

دختر و پسر، درست روبه روم ایستاده بودن. تصمیم گرفتم دست از نگاه کردن بردارم و برم، که یهو پسر به سمتِ دختر خیز برداشت.هول کرده بودم؛ برای همین با این حرکت پسر،چند قدم عقب رفتم.پسر شونه یِ دخترو گرفته بود و می فشرد؛ضربان قلبم بالا رفته بود و از ترس تند نفس می کشیدم.دختر گریه می کرد و مدام بین گریه ش جملاتی نا مفهوم می گفت.

ترسیده بودم،چشم هام مدام بین دختری که گریه می کرد و پسری که پرحرص دست دختر رو می فشرد،در حال چرخش بود.

نمی دونم قضیه چی بود، نمی دونستم چی کار کنم؟! از یه سو می ترسیدم دخالت کنم و بد باشه،از یه طرف نمی تونستم دختر رو به اون حالت بزارم.همون طور که تند تند نفس می کشیدم،چشم چرخوندم؛با دیدنِ دستایِ دختر که عدد سه رو نشون می داد.نگاهم رو به صورتش دوختم، به من خیره شده بود و یه جورایی تو نگاهش خواهش رو می دیدم؛اما نمی تونستم مفهوم این نگاه رو بفهمم. دوباره به دست هاش نگاه کردم،با دیدنِ انگشت هاش که بسته می شد،کمی بعد باز می شد و عدد سه رو نشون می داد؛ بیش تر از قبل گیج شدم.

ترسیده به عقب رفتم، که با درِ کرکره ایِ پارکینگ برخورد کردم.

چشم هام رو بستم، تا به معنی علامت هایی که دختر می داد؛فکر کنم.خیلی به مخم فشار آوردم که یهو چیزی به ذهنم رسید، که فرقی با علامت هایی که دختر می داد؛نداشت.

فوری به سمتِ آیفون رفتم و زنگ سوم رو فشردم.

تند کنار رفتم و برگشتم، با دیدنِ پسر که دختر رو رویِ زمین انداخته بود و با لگد می زدش،جیغی کشیدم؛عقب رفتم.

دختر جیغ می کشید و همین باعث شد، همه از پنجره یِ خونه هاشون؛ آویزون و نظاره گر این دونفر بشن.

نمی دونستم چی کار کنم؛برای محکم کاری، بار دیگه با دست هایِ لرزونم زنگ سوم رو فشردم.

سینه م از ترس، به شدت بالا و پایین می شد.تا به حال چنین صحنه ای رو ندیده بودم،دعوایِ بابا و مامانم در حد حرف بود و تا این حد پیش نرفته بودن.

برای همین، الان دیدنِ چنین چیزی؛ عذابم می داد.

زبونم بند اومده بود و پاهام به زمین چسبیده شده بود.

خواستم دوباره زنگ بزنم که در باز شد، همین باعث شد؛ دست از زنگ زدن بردارم و از جلویِ در کنار برم.

زن و مردی میان سال،از در خارج شدن.

به محض این که زن درگیری اون دو نفر رو دید؛ جیغی کشید،دستش رو جلویِ دهنش برد و باحالتِ سریع به سمتشون دوید.

نگاهم رو تند از زن گرفتم،به مرد نگاه کردم که با چشم هایی قرمز شده به دو نفرشون نگاه کرد.

کمی تو اون حالت موند،چند ثانیه بعد با قدم هایی عصبی و محکم به سمتشون رفت.

همون طور خیره یِ حرکاتشون بودم و به طور کلی یادم رفته بود؛قراره کجا برم!

مرد خیلی سریع،پیراهن پسر رو گرفت و به سمتِ دیگه ای پرتش کرد.

پسر نتونست خودش رو کنترل کنه و به سمتِ در پرت شد.

زن با گریه دست دختر رو گرفت و بلندش کرد.دختر با پاهایی لرزون، سعی داشت؛ بلند شه.صدایِ مرد رو شنیدم که گفت:

_آبرو برایِ من نذاشتید؛مثلا شما دوتا خواهر و برادرید.

با اتمام جمله چشم هام درشت شده بود؛ خواهر و برادر بودن که باهم این جوری رفتارمی کردن؟!

صدایِ هق هق دختر و زن،هرلحظه بیش تر می شد. خیلی سریع از فکر بیرون اومدم، به سمتِ دختر رفتم و دست آزادش رو گرفتم.

خیلی آروم به سمتِ در می رفتیم، دختر پاهاش می لرزید.همین لرزش باعث شده بود؛خیلی سخت حرکت کنه و به نوعی داشت کشیده می شد.

صدایِ گریه هایِ زنی که دست دیگه یِ دختر رو گرفته بود،اعصاب خورد کن؛ شده بود.بعد از کلی زحمت دختررو به سمتِ آسانسور بردیم، با صدایی آروم گفتم:

_من دیگه باید برم...

زن که گریه می کرد چیزی نگفت؛ اما صدایِ آروم دختررو بین هق هقش شنیدم که گفت:

_ممنون...

تنها سری تکون دادم و در رو بستم.به در آسانسور تکیه دادم و به این فکر کردم که قرار بود چه کارهایی انجام بدم؛اما دیگه فرصتش نبود.برای همین تصمیم گرفتم برم فروشگاه... چه روزی شده بود امروز!

***

نزدیک دوساعت، درحالِ تمرین کردن بودیم.با هر حرکت چرخشی که می رفت، سعی می کردم به جایِ دفاع، جاخالی بدم. همون طور درگیر بودم، که یهو صدایِ فریادی بلند شد:

_چرا به جایِ دفاع، جا خالی می دی؟!

درحالی که نفس نفس می زدم،دست هام رو با حالتی خاص مشت کرده بودم.با همون حالت به سمتِ مربی که فریاد زده بود، برگشتم.اخم هاش بیش تر از دفعات قبل شده بودن، تند

تند نفس می کشیدم؛خواستم دهن باز کنم و جوابش رو بدم که یهو چیزی با صورتم برخورد کرد.همین باعث شد،نتونم خودم رو کنترل کنم و رویِ زمین بیوفتم.

دیگه توان بلند شدن نداشتم، من به معنای واقعی یه بازنده بودم. همون طور که دراز کشیده بودم،دست هام رو ازهم باز کردم و درحالی که به سقف خیره شده بودم؛ تند تند نفس می کشیدم.

عرق از صورتم به شدت می چکید؛اما برخلاف دفعات قبل بدم نمی اومد؛چون حسِ خنکی بهم می داد.

همه چی جلویِ چشم هام رژه می رفت، اتفاقات دیشب و باختی که دو روز پیش داشتم.

نتونستم تحمل کنم؛ خیلی سریع چشم هام رو بستم.تحمل این اتفاقات تلخ واسم سخت بود.

خیلی بد بود که کسی درکم نمی کرد.

کمی از بزاق دهنم روقورت دادم و سفت تر از قبل چشم هام رو بستم.

کاش می تونستم، همین جا بخوابم و به همه چی پایان بدم.همون طور چشم هام بسته بودن، که یهو با ریخته شدنِ قطرات آب رویِ صورتم،چشم هام رو فوری باز کردم. با دیدن مربیم که بالا سرم ایستاده بود و همون طور با لیوانِ تو دستش آب می ریخت رو صورتم، با صدایی نسبتا بلند گفتم:

_این کارت یعنی چی؟!

مربی بدون توجه به سوالم خیلی عادی خم شد،لیوان رو رویِ زمین گذاشت و کمی جلوتر اومد. دستِ راستش رو به سمتم گرفت؛متعجب به دستش نگاه کردم، با باز و بسته شدنِ دستش ؛متوجه شدم که می خواد کمکم کنه تا بلند شم. برای همین چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و دستم رو تو دستش قرار دادم.

خیلی سریع کمکم کرد تا بلند شم، نگاهم رو به اطراف چرخوندم؛ اما اثری از اون پسر قوی هیکل نبود.همون طور متعجب نگاه می کردم که مربی گفت:

_فرستادمش بره..

این بار متعجب تر از قبل شدم و ابروهام بیش تر بالا رفتن، که این از چشم مربیم دور نموند و گفت:

_اگه بیش تر می موند، می ترسیدم لهت کنه...

این حرفش خیلی بهم بر خورد،من یه ورزشکار حرفه ای بودم و دیگه در این حد سزاوار حرف خوردن،نبودم.

برای همین با حالتی ناراحت، سرم رو پایین انداختم و خیره یِ زمین شدم.

ترجیح می دادم،این جور مواقع حرفی نزنم؛چون اگه عصبی می شدم،متوجه موقعیت و مکانی که توش قرار داشتم، نمی شدم.تنها حرف می زدم؛ برای همین ترجیح دادم به جایِ بی ادبی، سکوت کنم.

برای نشون دادن ناراحتیم، بدون هیچ حرفی به سمتِ کیسه بوکسِ نسبتا بزرگ و قرمز رنگ که گوشه ای از رینگ قرار داشت، رفتم. بعد نرمش دست، شروع به کوبیدن کردم.چند دقیقه ای همه جا ساکت بود و تنها صدایِ مشت زدنِ من به کیسه بوکس، تو سالن پخش می شد. همون طور غرق مشت زدن بودم که متوجه چیزی نمی شدم.فکر می کردم تا الان مربیم هم رفته،ولی اهمیتی بهش ندادم ؛چون به شدت ناراحتم کرده بود.

تنها تند مشتم رو یکی پس از دیگری،به کیسه بوکس می زدم.

اون قدر غرق تو این کار بودم که متوجه از حرکت ایستادن کیسه بوکس نشدم؛ ولی وقتی چندین بار زدم و دیدم قصد حرکت نداره،خودم از حرکت ایستادم.

با دیدنِ مربیم که کیسه بوکس رو سفت گرفته بود، کنار کشیدم.پوفی گفتم و درحالی که نفس نفس می زدم،نگاهم رو ازش گرفتم. به سمتِ آبی که گوشه ای از رینگ بود،رفتم.همون طور به سمتِ آب می رفتم که مربی گفت:

_تا کی می خوای فرار رو بر قرار ترجیح بدی؟!

از حرکت ایستادم،حتما بازم می خواست استارت خورد کردنم رو بزنه.

کمی تو اون حالت موندم و دنبال جواب گشتم؛ اما چیزی پیدا نکردم. برای همین بازم بدون توجه به حرفش به سمتِ آب رفتم و بعد از برداشتنش یه نفس خوردم.

بعد از این که تموم شد، آب معدنی رو سرجاش گذاشتم و بلند شدم. مربیم که دید بی اهمیتم، خودش ادامه داد:

_جواب بده!

حرصی چشم هام رو رویِ هم قرار دادم، خیلی سریع به سمتش برگشتم؛خیره یِ چشم هاش شدم و پر حرص گفتم:

_تا کی می خوای به تحقیر کردنم ادامه بدی؟!

از همین فاصله م می تونستم،قرمزی چشم هاش رو ببینم؛اما اهمیتی ندادم. بالاخره باید حرف هام رو می زدم؛ وگرنه تو گلوم می موندن و تبدیل به غم باد می شدن.مربیم به سمتِ دیگه ای برگشت و گفت:

_تا وقتی تبدیل به وینر قبلی بشی...

با صدای متعجب گفتم:

_کی با تحقیر اون آدم قبلی شده؟

مربی توهمون حالت گفت:

_هرچی که گفتم واقعی بود؛ اما چون دوست نداری باورش کنی،بهش به چشم تحقیر نگاه می کنی.

خواستم دهن باز کنم؛ اما چیزی به ذهنم نرسید،شاید اون راست می گفت.تمام حرف هاش به نوعی به خاطر پیشرفت من می شد؛اما آدمیزاده دیگه،دوست داره حرف خودش رو به کرسی بنشونه.برای این که ضایع نشم،چیزی نگفتم و به سمتِ کیفم رفتم؛ تا لباسم رو عوض کنم.

کیفم رو باز کردم و مشغول پیدا کردنِ پیراهنی شدم، که مربیم گفت:

_خیلی تغییر کردی!

درهمون حالت مونده بودم، منظورش از تغییر، چه چیزی می تونست باشه؟

بدون این که برگردم، گفتم:

_منظورت چیه؟!

مربیم آهی کشید و گفت:

_آرشایی که من می شناختم، یه آدم قوی و موفق بود؛ولی الان کسی که روبه روم ایستاده،مدام دم از بی خیالی می زنه؛ ناامید و خسته س! نمی دونم چرا این جوری شدی؛ ولی بدون با وجود این اتفاقاتی که افتاده و به قول خودت بازنده شدی،هنوزم طرفدارایِ خاص خودت رو داری.

پوزخندی زدم، کدوم طرفدار؟!

حرفی که تو ذهنم بود رو به زبون آوردم و گفتم:

_طرفداریم واسم مونده؟!

مربی متک سرفه ای کرد و گفت:

_اگه نمونده باشه،بازم به جایی می رسیم که طرفدار پیدا کنیم...

به سمتش برگشتم، با اخمی رویِ پیشونیش؛دست به سینه ایستاده بود. کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_نمی دونی چه حالی دارم؛ برای همین اونجا ایستادی و نظر میدی.

این حرفم باعثِ کنار رفتن اخم از رویِ پیشونی مربیم شد؛ولی همون طور دست به سینه بود،گفت:

_می دونم چه حالی داری و درکت می کنم؛چون خودمم این دوران رو گذروندم...

بغضی سفت به گلوم چنگ زد،اگه مرد نبودم این بغضی که شبیه به سنگ بود رو از بین می بردم؛اما حیف مرد بودم.با صدایِ مربیم که گفت:

_امروز بهت فرصت میدم...اگه تونستی تا فردا همه چی رو فراموش کنی؛ می تونی بیای... اما اگه نتونی این کار رو انجام بدی؛بهتره دور تکواندو رو خط بکشی..

از تعجب زیادی ابروهام بالا رفتن، اون داشت به نوعی تهدیدم می کرد و نادیده م می گرفت؟!

مربی که انگار صدایِ تو ذهنم رو شنیده بود، خودش ادامه داد:

_این نه تهدیده ،نه تنها گذاشتن ؛فقط می خوام به خودت بیای.

نمی تونستم همه چیز رو کنم، اون قدر ذهنم خسته بود که حسِ فکر کردن به چنین مسائلی رو نداشت. باید خونه می رفتم و بعد از کمی استراحت، فکر می کردم تا به نتیجه برسم.

بعد از پوشیدنِ لباسم خداحافظِ آرومی گفتم و فوری از باشگاه بیرون اومدم.

****

آهی کشیدم،کوله م رو رویِ مبل پرت کردم.نگاهی به ساعت انداختم؛با دیدنِ ساعت ۱۴:۰۰ پوفی از رویِ کلافگی کشیدم.

سرما به سرم نفوذ کرده بود و باعث سردردم شده بود.

آهی کشیدم و بعد از برداشتنِ لباس هایِ کثیف و انداختنشون تو لباسشویی به سمتِ اتاقم رفتم. باید یه دوش می گرفتم تا ذهنم باز شه و درست تصمیم بگیرم.بعد از این که کامل دوش گرفتم،حوله تن پوشم رو تنم کردم و خیلی سریع از حموم بیرون اومدم.درحالی که با کلاه حوله مدام موهایِ خیسم رو خشک می کردم،به چیزی که تو حموم به ذهنم رسیده بود؛فکر کردم...

بالاخره که چی؟ باید با برادرم حرف می زدم و اگه می فهمیدم حسش واقعیه، ستاره رو فراموش می کردم. کار سختی بود؛ اما سخت تر از فکر کردن به کسی که عشق برادرت می شد که نبود.

آهی کشیدم،بعد از تعویض لباسم؛ دوباره رویِ تخت نشستم و موبایل رو از رویِ میزم برداشتم.دست هام می لرزیدن،گاهی اوقات دلِ انجام هیچ کاری رو نداری؛اما مجبوری انجام بدی تا خیلی چیز ها رفع شه.به سختی وارد لیست مخاطب ها شدم،با دیدنِ اسم داداشیم؛ بغضی جدید به گلوم چنگ زده شد.اما سعی کردم کنترلش کنم،تا جمله ای که می گن مرد که گریه نمی کنه؛ حفظ شه. آهی کشیدم و با ناراحتی رویِ اسمش زدم، گوشی رو جلویِ گوشم گرفتم.با هر بوقی که می خورد؛ ضربان قلبم شدیدتر می شد.

برای لحظه ای بعد پنجمین بوق؛ بوق خوردن متوقف شد و این یعنی جواب داده بود.

این بار قلبم از حرکت ایستاد.

خواستم کمی از بزاق دهنم رو قورت بدم؛ اما با دهن خشک شده م، مواجه شدم.

صدایِ نفس هاش رو می شنیدم و چقدر از این بابت خوشحال بودم. دستم رو رویِ اسپیکر گوشی گذاشتم،نفسی عمیق کشیدم و بعدش برداشتم؛ با صدایی نسبتا ذوق زده ای گفتم:

_خوشحالم که جواب دادی...

صدایی جز نفس نیومد؛از رو نرفتم و ادامه دادم:

_زود اومدم خونه و نتونستم ازدواجت رو تبریک بگم...

بعد از اتمام جمله م دستی به قلبِ گرفته م کشیدم،نمی دونستم یه جمله چنین کاری با قلبم می کنه؛ اما سعی کردم نادیده ش بگیرم. برای همین منتظرموندم تا حرفی بزنه؛ اما باز چیزی نگفت. آهی کشیدم و گفتم:

_من دوسش داشتم؛ اما اون تورو دوست داره...

این بار صدایِ آهی به گوشم خورد؛یعنی اونم از این بابت نگران بود؟!

با صدایی ناله مانند گفتم:

_خواهشا حرف بزن، تا تکلیفم با خودم مشخص بشه....

صدایِ گرفته ش به گوشم خورد که گفت:

_حرف زدن من، چیزی رو حل نمی کنه...

چشم هام رو بستم و گفتم:

_حرف زدنِ تو،درگیری من با خودم رو حل می کنه...

آرشام آهی کشید و گفت:

_پس اگه سوالی داری بپرس...

چشم هام رو محکم تر از قبل فشردم، حالا چطوری می پرسیدم؟!

به سختی بغضم رو با همون دهن خشک شده م قورت دادم و گفتم:

_چرا ازم دوری می کنی؟!

آرشام بعد از مکثی کوتاه،گفت:

_چون به نفعته!

متعجب گفتم:

_یعنی چه به نفعمه؟!

آرشام محکم تر از دفعات قبل آهی کشید و گفت:

_یعنی این که به نفعته ازت دور باشم...

گیج شده بودم و نمی تونستم مفهوم حرف هاش رو بفهمم؛برای همین با حالتی متعجب پرسیدم:

_چیو ازم پنهون می کنی؟

آرشام چیزی نگفت، چند ثانیه ای منتظر موندم؛ اما باز چیزی نگفت.برای همین گفتم:

_الو؟!

آرشام سکوتش رو به پایان رسوند و گفت:

_اگه قرار بود بگم که از اول پنهونش نمی کردم.

شاید اون راست می گفت و این من بودم که سخت متوجه حرف هاش می شدم. بی خیال سوال قبلی شدم،به سراغ سوالاتِ بعدیم رفتم. اولش شک داشتم که سوالم رو بپرسم یا نه؛ اما وقتی به یاد حرف هایِ مربیم افتادم؛برای مشخص کردنِ تکلیفم پرسیدم:

_ستاره رو دوست داری؟!

با این سوالم کلا ساکت شد،نمی دونم فکر می کرد یا جوابی نداشت!

تنها می دونم این سکوتش یه دلیل داشت.

نمی دونم چرا دوست داشتم که بگه حرف هایِ اون شب همش شوخی بوده و ستاره رو دوست نداره؛اما زهی خیل باطل، اون هیچ وقت بین جمعیت شوخی نمی کرد. آهی کشیدم، صدایِ نفس کشیدن هایِ مرتبش می اومد؛اما چیزی نمی گفت. نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

_اینم نمی گی؟

تک سرفه ای کرد،آهی کشید و بلافاصله گفت:

_دوستش دارم...

چشم هام رو بستم، به سختی بزاق دهنم رو قورت دادم. تمام امیدهایِ ریزی که تو دلم جمع کرده بودم؛خیلی یهویی از بین رفتن.

با یادآوری حرف هایِ اون شبشون قلبم درد گرفت؛اما خودم خواستم از واقعیت سر در بیارم.

چشم هام رو محکم تر به هم فشردم و گفتم:

_می دونی به چی فکر می کنم؟!

کمی صبر کردم؛ آرشام جوابی نداد و خودم ادامه دادم:

_به زمانی که می اومدم خونت و از عشقی که تو بچگی به وجود اومده بود؛ صحبت می کردم.

آرشام بازهم سکوت کرد؛ اما من هم چنان ادامه دادم:

_یادته چقدر دعوام می کردی که برم و ابراز علاقه کنم؟

باز صدایی نیومد،تک خنده ای کردم و ادامه دادم:

_حتی یه بار اعتصاب غذا کرده بودم؛ چون تو می خواستی حسم رو به ستاره بگی...

این بار صدایِ نفس هایِ نامنظمش به گوشم می خورد. کم کم بغضی که چندین وقت مثل سنگ تو گلوم گیر کرده بود؛ شکست و اشک هام راهی شدن.

من کی انقدر ضعیف شدم؟!

وقتی دیدم آرشام هم چنان به نادیده گرفتنم ادامه میده،گفتم:

_یادته هر بار که دلم می گرفت،می گفتی همیشه همراهم می مونی؟بهم می گفتی یه برادر بزرگ تر وظیفش حفاظت و حمایت برادرشه...

اشک هام هم چنان در حال ریزش بودن، خیلی سریع دستم رو رویِ اسپیکر گذاشتم و تک سرفه ای کردم؛ نمی خواستم متوجه شه گریه می کنم.

بعد از سرفه، دستم رو از رویِ اسپیکر برداشتم. ترسیده بودم قبل از شنیدن حرفایِ پایانی م گوشی رو قطع کنه؛ اما در کمال تعجب،هنوزم پشت خط بود.

با صدایی گرفته که بابت گریه یِ آرومم بود؛ گفتم:

_من فراموش می کنم و امیدوارم شما دوتا خوش باشید. براتون آرزویِ خوشبختی می کنم...

باز صدایِ همون نفس هایِ نا منظم می اومد و دیگر هیچ! پوفی گفتم،صدام رو کمی بلندتر کردم و ادامه دادم:

_نمی خوای جواب اینم بدی؟!

بعد از کمی مکث، با صدایی آروم و با کلی زحمت گفت:

_ممنون...

خیلی سریع گفت:

_من دیگه باید برم، کاری نداری؟!

قبل از این که قطع کنه، خیلی سریع گفتم:

_باشه برو،فقط این رو یادت نره از امشب به بعد عشق من نسبت به ستاره رو فراموش کن.

مکثی کردم و کمی بعد ادامه دادم:

_کلا فراموش کن که حسی وجود داشته، این جوری نه من اذیت میشم، نه تو...

تنها اهمی گفت و با گفتن خداحافظ گوشی رو قطع کرد.گوشی رو رویِ میز گذاشتم،خودم رو رویِ تخت رها کردم. اشک هام سرازیر می شدن؛اما به همراهش لبخندی ریز هم رویِ صورتم نشست؛چون خوشحال بودم، بابت این که داداشم قراره عروسی کنه...

****

یه گاز محکم تر به سوسیسی که تو دستم بود، زدم. چرا انقدر خوشمزه بود؟! خوب شد،جا ساز کرده بودم؛ وگرنه تا الان دار فانی رو وداع گفته بودم. با بادِ سردی که وزید،لحظه ای بدنم به لرزش افتاد.

خودم روجمع و جور کردم و زیپِ سویی شرتم رو بستم.

حالا بهتر شده بود، همون طور که سوسیسم رو می خوردم؛ به جلو حرکت می کرد.

با حس تشنگی،تصمیم گرفتم برم و آب بخرم.اگه مربیم من رو با این سوسیس می دید؛مطمئنا کلا محوم می کرد.

اما خب دیگه فعلا که نمی بینه...

چشم چرخوندم، با دیدنِ نورِ مغازه ای که از دور نمایان بود؛لبخندی رو لبم نشست. درسته زیاد نزدیک نبود؛اما همون یه ذره هم خودش خیلیه،کمی دیگه از سوسیسم رو خوردم و به سمتِ مغازه حرکت کردم.

تو راه به این فکر کردم که چه تصمیم خوبی گرفتم،تصمیمی جدی که شاید برای زندگی من و داداشم خوب بود.

کلا سعی کرده بودم، دیگه اون آدم قبلی باشم. همون آرشایی که همه جوره خوشحال بود؛ الان هم به اون دوران برمی گردم.ستاره رو فراموش می کردم،سخت بود؛ اما کار نشد نداره.

اون قدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم!

خواستم وارد شم که چشمم به دستی که توش سوسیس بود،خورد.

خنده م گرفته بود،شبیه به بچه هایِ دو ساله بودم.

سری به چپ و راست تکون دادم و ته مونده یِ سوسیس رو خوردم. آشغالش رو رویِ زمین پرت کردم و تو دلم گفتم"شهر ما خانه یِ ما"

شونه ای بالا انداختم و نزدیک در شدم، در خودش باز شد.

لبخندی زدم و با اعتماد به نفس قدیمیم که خیلی وقته ازش خبری نبود، تو دلم گفتم"آرشا جان،همه دوست دارن؛ حتی این در"

لبخندی ریز زدم و وارد شدم، با دیدنِ مغازه مغزم سوت کشید. البته مغازه که نه، بهتره بگیم فروشگاه...

بیش تر شبیه به فروشگاه بود،تا مغازه؛ با صدایِ نازکی که گفت:

_خوش اومدید...

با همون حالت متعجبم به سمتِ صدا برگشتم، با دیدنِ دخترِ جوونی که لبخند رویِ لبش بود از اون حالت در اومدم.تک سرفه ای کردم و گفتم:

_اوم...آب می خواستم...

دختر لبخندش عمیق تر شد و گفت:

_پشتتون یه یخچاله،اون جاست...

تنها سری تکون دادم، برگشتم و به سمتِ یخچال رفتم و خیلی سریع آب برداشتم. خواستم به سمتِ دختر برم تا حساب کنه؛ اما چشمم به قفسه هایی که اون جا بود، افتاد. لبخندی ریز زدم و به سمتِ قفسه ها رفتم..

همون طور از قفسه ها عبور می کردم و چیزایی که خوشم می اومد رو برمی داشتم.با دیدنِ دست پرم، تصمیم گرفتم تمومش کنم.

خواستم به سمتِ دختر برم که مردی با موهایِ جو گندمی رو روبه روش دیدم.هرچقدر نزدیک تر می شدم، عصبانیت و اخم هایِ مرد معلوم تر می شد.

وقتی بهشون رسیدم،خیلی سریع وسایل رو رویِ میز قرار دادم. به دختر نگاه کردم تا بگم حساب کنه که چشمم به چشم هایِ پر از اشکش خورد.

متعجب ابرویی بالا انداختم،خیلی کنجکاو شده بودم؛ اما این جا که وقتِ فضولی کردن نبود.

دختر بدون هیچ حرفی،سرش رو پایین آورد و مشغول حساب کردن وسایل شد. چشم به دست هایِ دختر دوخته بودم که در کمال تعجب دیدم اشکی رویِ دست هاش چکید.

خواستم بپرسم چی شده؛ اما زبونم یاری نکرد.دختر بعد از حساب کردن خواست وسایل رو تویِ نایلون سفید رنگ بزاره که یهو صدایی گفت:

_اینا چرا تاریخ انقضاشون گذشته؟

دختر دست از کار کشید و به مرد نگاه کرد،منم به سمت مرد برگشتم. مرد میان سال با موهایِ جو گندمی اخمی رویِ ابروهاش بود و باحالتی طلبکارانه پاکت شیر رو به سمتِ دختر گرفته بود.صدایِ لرزون دخترو شنیدم که گفت:

_ر...راستش خواستم بریزمش دور؛ اما دخترتون...

با فریادی که مرد زد، باعث شد هم من و هم دختر بترسیم...

دختر چیزی نگفت،مرد عصبی پاکت شیر رو رویِ میز گذاشت و گفت:

_بد کردم بهت کار دادم؟این جوری می خوای جواب خوبیام رو بدی؟اگه وزارت بهداشت می اومد و اینا رو این جوری می دید، مغازه پلمپ می شد؛ می فهمی؟!

به سمتِ دختر برگشتم،رنگش پریده بود و اشک از چشم هاش جاری شده بود. چه بی صدا گریه می کرد، نگاهم به دستش افتاد که مدام می لرزید.

چشم چرخوندم که چشمم به نایلون سفید رنگ افتاد، این ها به طور کلی من رو یادشون رفته بود.خواستم بگم حساب کنه؛ اما صدایِ مرد که گفت:

_اخراجی!

باعث شد از زدن اون حرف، پشیمون شم.

همین باعث ترکیدن دختر شد و با هق هق گفت:

_آقا خواهشا این کاررو نکنید،من به این شغل نیاز دارم.

مرد بدون توجه به دختر، باز حرف قبلش رو تکرار کرد. دختر باهمون هق هق که باعث شده بود؛گلوش بگیره گفت:

_آقا من خواستم بریزم دور دخترتون اجازه نداد...

نمی دونم چرا؟! اما تو تک تک حرف هاش می تونستم صداقت رو حس کنم. یه خوبی که داشتم،این بود که می تونستم؛ حدس بزنم کی خوبه و کی بد!

دختر اون قدر عمیق گریه می کرد که باعث شد صداش بگیره.

خیلی ناراحت شدم،ببین چقدر به این کار نیاز داشت که این جوری گریه می کرد. برای این که از دختر طرفداری کنم، با صدایی آروم رو به مرد گفتم:

_منم فکر نکنم ایشون از قصد اون پاکتِ شیر رو اون جا گذاشته باشن...

همین حرفم باعث شد، هردوشون به سمتم برگردن.نمی دونم چرا؛اما دوست داشتم ازش دفاع کنم.

کلافه پوفی کشیدم،مرد ابرویی بالا انداخت و گفت:

_تو از کجا می دونی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_براساس حدسیاتم گفتم...

گفتنم همانا، ترکیدن مرد از خنده همانا...خودمم خنده م گرفته بود،خوب می شد من وکیل باشم.بعد می رفتم تو دادگاه براساس حدسیاتم حرف می زدم؛همون موقع قاضی از زمین محوم می کرد.بیخیال افکارم شدم، تک سرفه ای کردم و با صدایی جدی گفتم:

_خب از حرفایِ یه شخص معلومه دروغ میگه یا نه!

مرد ابرویی بالا انداخت و گفت:

_اون وقت، شما علم غیب داری؟

بیا حالا جواب این رو چی بدم؟کمی فکر کردم یهو فکری به سرم زد،دستم رو مشت شده م رو جلویِ دهنم گرفتم؛ تک سرفه ای کردم و گفتم:

_خب راستش، من جزئی به مسئله نگاه کردم؛ ایشون...

با دست به دختر اشاره کردم و ادامه دادم:

_تا الان این جا موندن و اگه قرار بود کاری انجام بدن؛ از همون اول انجام می دادن.پس دلیلی نمی شه،بعد از مدت ها این کار رو بکنن..

مرد ابرویی بالا انداخت و گفت:

_مگه می دونی چندوقته این جا کار می کنه؟!

بفرما، سوتی بدتر ازاین؟ تو که این دختر رو برای اولین بار دیدی آرشا! حالا می خوای چی کار کنی؟اما نمی تونستم کم بیارم، برای همین گفتم:

_بله ناسلامتی دوستمه..

بااین حرفم خودمم چشم هام درشت شدن.چی گفتم؟ دوست؟!

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم،به سمتِ دختر برگشتم، گریه نمی کرد؛ اما چشم هاش از تعجب درشت شده بودن. ابرویی بالا انداختم، اشاره ای به مرد کردم؛ تا دختر حرفی بزنه و بگه "درست میگم"؛اما دختر تنها ابرویی بالا انداخت.این هم که متوجه حرفم نمی شد. پوفی گفتم و دوباره به سمت مرد برگشتم، با صدایی که آروم بود گفتم:

_یعنی دوست دوران بچگیمه،من خودم ضمانتش رو می کنم.ایشون هیچ وقت دست کج نبوده...

مرد سری تکون داد و عصبی به سمت دختر برگشت،باهمون صدایِ عصبیش گفت:

_درسته زیاد حرفای این پسر رو قبول ندارم؛ اما بهت فرصت دوباره میدم..

جانم؟ این الان ازم تعریف کرد، یا بهم توهین کرد؟! مثل این که من رو نشناخته.جلو رفتم و خواستم به مرد چیزی بگم که یهو برگشت،مجبور شدم قدمی به عقب بردارم.مرد انگشت اشاره ش رو به سمتم گرفت و گفت:

_فکر نکن اونقدر ساده م که حرفاتو باور کنما ،فقط دلم سوخت و اجازه دادم این جا کار کنه...

عصبی دندون هام رو رویِ هم فشردم و پر حرص به مرد خیره شدم.حیف حق ندارم کسی رو بزنم؛ وگرنه چنان از اون لگد های چرخشیم نوش جانش می کردم که این جوری با کسی حرف نزنه.همین طور تو دلم داشتم با ضربه هام مرد رو چک و لگد می کردم که صدایی گفت:

_و...واقعا ممنونم...

متعجب از فکر بیرون اومدم، به سمتِ صدا برگشتم، که با دخترِ روبه رو شدم.کمی به اطراف نگاه کردم؛ اما اثری از مرد نبود.پوفی گفتم، درحالی که به نایلون نگاه می کردم؛گفتم:

_خواهش می کنم، لطفا این رو حساب کنید..

دختر سری تکون داد و مشغول حساب کردن شد. دراین حین نگاهی به ساعت مچیم انداختم که ۱۰:۰۰ شب رو نشون می داد.با صدایی آروم گفتم:

_همیشه تا این موقع شب کار می کنید؟

دختر که مشغول حساب کردن با دستگاه تو دستش بود، لحظه ای دست از کار کشید؛ سرش رو بالا آورد و لحظه ای به من نگاه کرد.با صدایِ آرومی گفت:

_بله...

متعجب لبم رو کج کردم و گفتم:

_اون وقت خطرناک نیست، این موقع شب؟

دختر کلافه شد،همون طور که به من خیره شده بود؛ گفت:

_خب مجبورم که...

منتظر حرفش بودم؛اما دختر ادامه نداد. چه دلیلی داشت که کنجکاوم می کرد و یهو دست از حرف زدن می کشید؟! خب از اول نگو! کلا از این اخلاق ها بدم می اومد، این که تا نصفه حرفی رو می زدن و یهویی بیخیالش می شدن.تو ذهنم با خودم درگیر بودم که صدایِ دختر باعث شد از این خود درگیری خارج شم،به دختر نگاه کردم که گفت:

_بیست و چهار هزارتومن می شه.

دستم رو داخل جیبم بردم و کارتم رو بیرون آوردم. دختر بعد از گرفتن کارت، لحظه ای خیره یِ اسمم شد؛ اما کمی بعد دست از نگاه کردن کشید و کارت رو کشید.بعدش کارت رو بهم داد و با صدایِ آرومش گفت:

_بفرمایید...

سری تکون دادم،خواستم کارت رو ازش بگیرم که یهو کارت به عقب کشیده؛ شد. متعجب ابرویی بالا انداختم، به دختر که چشم هاش رو ریز کرده بود؛نگاه کردم و گفتم:

_این کارتون یعنی چی؟

دختر باهمون چشم هایِ ریز شده ش گفت:

_اسمتون خیلی واسم آشناست،همچنین قیافتون؛ من شما رو جایی ندیدم؟

خوشحال از این که بالاخره یکی من رو شناخت، ذوق زده دستی به موهایِ ژل زده م کشیدم. خواستم بگم که کی هستم،اما دختر فرصت نداد؛ با صدایی متعجب گفت:

_همونی نیستید که تو رستوران دیدمتون؟!

قبل این که چیزی بگم،به این فکر کردم که تازگی ها به رستوران برای غذا خوردن نرفتم.خواستم با حرفش مخالفت کنم؛که یهو دختر وسط حرفم پرید و گفت:

_آها همون گارسونی که غذا آورده بود هستی، نه؟

با این حرفش دهنم باز موند. گارسون؟من؟ یعنی انقدر به گارسون ها شباهت دارم،که من رو با یه گارسون اشتباه گرفته بود؟ تا این حد از حالت وینر بودنم خارج شدم.متعجب و عصبی به دختر خیره شده بودم،چطور من رو با گارسون اشتباه گرفته بود؟ کارد می زدی؛ خونم در نمی اومد. با حالت عصبی خیلی سریع کارت رو ازش گرفتم و با لحنی عصبی تر گفتم:

_نخیر. من اون گارسونی که می گید نیستم..

خیلی سریع نایلون رو برداشتم و از مغازه بیرون اومدم.عصبی تر از همیشه بودم؛ یعنی چی که به یه ورزشکار معروف میگه گارسون؟! همون طور که راه می رفتم؛ درحالِ حرف زدن با خودم بودم، که یهو صدایِ زنگ گوشیم بلند شد.

اون قدر پرسرعت اومده بودم که حالا به خونه نزدیک شده بودم؛ خواستم به سمتِ در برم که گوشیم زنگ خورد، همون جا متوقف شدم.نایلون رو به دستِ راستم دادم،دستِ آزادم رو داخل جیبم بردم؛بعد از بیرون آوردن گوشی و دیدنِ شماره یِ مربی آهی کشیدم.خسته دستی به سرم کشیدم، بعد از کمی مکث؛گوشی رو جواب دادم و با صدایِ گرفته ای گفتم:

_بله؟!

مربی با صدایی گرفته گفت:

_سلام پسرجان، خوبی؟

چشم هام رو تو حدقه چرخوندم، گوشی رو بین گوش و شونه هام قرار دادم و دستم رو تو جیبم بردم،تا کلید رو پیدا کنم.بعد از کلی گشتن بالاخره پیدا کردم،مربی که مکثم تو جواب دادن رو دید گفت:

_بابت همین دیر جواب دادنت، فردا تمرین سختی در پیش داری..

گفتن همین حرفش مساوی با باز شدن در بود؛ولی اون قدر به غلط کردن افتاده بودم که با صدایی گرفته گفتم:

_به جان خودم توان ندارم، شرمنده اصلا داشتم در باز می کردم؛ نشد..

با صدایِ بلندش، کاملا ساکت شدم:

_مگه هنوز نرسیدی خونه؟

پوفی گفتم و چشم هام رو رویِ هم قرار دادم. چیزی که نباید می فهمید رو فهمید؛ اما خیلی خونسرد، درحالی که به سمتِ آسانسور می رفتم گفتم:

_خب راستش یکم شلوغ بود..

مربی که حرفم رو یه جورایی باور کرده بود،گفت:

_باشه برو دوش بگیر،فردا راس ساعت ۶:۰۰ این جا باش...

در آسانسور رو باز کردم،دکمه رو فشردم و با صدایی خسته گفتم:

_بله،حتما...

بالاخره مربی بعد از کلی نصیحت قطع کرد.دیشب که کاملا فکر کرده بودم،متوجه شدم همه ی اینا به خاطر خودم هست.بعد از باز کردن در، وارد شدم.بعد از دوش باید استراحت می کردم؛ چون به شدت خسته بودم.

****

_آرشا چرا اون جوری می چرخی؟ پاهات باید از هم باز شه، چرا پاهات رو به حالت موازی قرار دادی آخه؟ چرا شونه هاش رو می گیری؟ چرا از فن ورزشایِ دیگه استفاده می کنی؟مگه داری ورزش رزمی ترکیبی انجام می دی آخه؟

کلافه از حرف هایِ مربی برای دقایقی دست از بازی کشیدم، تند نفس نفس می زدم.این جوری نمی شد، من باید صبح تا شب تمرین کنم، چرا همه چی رو باهم قاطی کرده بودم؟کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم؛ اما وسط راه به خاطر خشکی دهنم گلوم یه جوری شد؛سرفه ای کردم.فوری به سمتِ آب رفتم و یه نفس سر کشیدم، همون طور درحالِ آب خوردن بودم که یهو در باز شد. متعجب آب معدنی رو پایین آوردم، با دیدنِ بهداد؛ چشم هام از تعجب درشت شدن. اون این جا چی کار داشت؟ مگه خارج از کشور نرفته بود ؟! کمی جلوتر اومد و وقتی از تاریکی رد شد، کامل تونستم صورتش رو ببینم.لباس ورزشی مشکی تنش بود،هنوزم همون چهره رو داشت. چشم هایِ آبی و موهایِ خامه ای و خرمایی رنگش که با ژل بهش حالت داده بود.چشم چرخوند و یهو چشمش به من خورد، با دیدنم پوزخندی رویِ لب هایِ نسبتا بلندش نشست؛ ولی من بدون هیچ تغییر حالتی خیره ش بودم.همون طور بهش زل زده بودم که یهو مربی به سمتش رفت؛ باحالتی تعجب و پرحرص گفت:

_تو این جا چی کار می کنی؟

بهداد با این حرف مربی، پوزخندی زد و گفت:

_مهمون نواز نیستید!

تازه به خودم اومدم و برای این که جوابش رو داده باشم،تک سرفه ای کردم از رینگ بیرون اومدم؛ سرم رو کج کردم و گفتم:

_هیچ کس به مهمونای ناخونده خوش آمد نمیگه...

با این حرفم هم بهداد،هم مربی به سمتم برگشتن. بهداد بعد از کمی نگاه کردن به من،پوزخندی زد.نمی دونم تو فکرش چی می گذشت؛اما این رو می دونم که باز به خاطر تحقیر کردنم اومده بود؛اما نباید کنترلم رو از دست می دادم، بهداد دستش رو به سینه ش زد و گفت:

_بی خیال، خواستم بگم که یه روز،اگه وقت داشتی؛بیا تمرین کنیم....

کمی مکث کرد،نگاهی به سر تا پاهام انداخت و گفت:

_وینرخان..

بعد از گفتن"وینر"پوزخندی رو لبش نشست، هیچ وقت دو سال پیش رو یادم نمیره.آخرین مسابقه رو با دادن پول به داور برد و همون جا وینر بودنم، برای همیشه تموم شد.حالا دلیل اصلی این باختن هام معلوم‌شدن؛چیزی جز نا امیدی نمی تونه باشه.برای این که کم نیارم، پوزخندی زدم و گفتم:

_حتما میام....

بهداد پوزخندش پررنگ تر شد و گفت:

_همون شماره قبلیته؟! یا...

مکثی کرد؛اما کمی بعد ابرویی بالا انداخت و گفت:

_یا بعد از باختت عوضش کردی؟!

کاملا معلوم بود،چرا اومده؟ دوست داشت من رو عصبی کنه، موفقم شد. دست هام مشت شده بودن و خواستم برم جلو که یهو کسی دستم رو گرفت.متعجب به کسی که کنار ایستاده بود ،نگاه کردم. با دیدنِ مربی که دست هام رو گرفته بود و با اخم به بهداد زل زده بود؛ چشم ام رو بستم.با صدای بهداد که گفت:

_من دیگه برم...

چشم هام رو باز کردم،هنوزم همون پوزخند رویِ لب هاش بود و همین حرصم رو بیش تر در می آورد.بهداد همون طور که به عقب می رفت،به اطراف اشاره کرد و گفت:

_این جا،خیلی تغییر کرده...

به در که رسید مکثی کرد،یهو لبخند عمیقی زد و گفت:

_موفق باشید...

خیلی سریع رفت بیرون،حرصی شده بودم.برای این که خودم رو خالی کنم؛ به سمتِ کیسه بوکس رفتم و شروع کردم به مشت زدن. اون به شدت رو مخم رفته بود،حتی با همون کم حرف زدنش؛مشت اول و دوم رو زدم.به یاد دو سال پیش افتادم که باخته بودم.دوباره مشت سوم و چهارم؛ هی می زدم،باید هرطوری که می شد خودم رو خالی می کردم.من باید این بار می بردم و فرصتم خیلی کوتاه بود، حالا با دیدنِ بهداد تصمیم گرفتم؛ هر طور که شده تمرین کنم تا این مسابقه رو ببرم.

عرق از مو و صورتم چکه می کرد؛اما توجهی بهش نکردم و تنها به مشت زدن،ادامه دادم.تند تند نفس می کشیدم، یهو کسی دستم رو کشید. سعی داشتم خودم رو سفت نگه دارم تا موفق نشه؛ اما زور اون بیش تر بود. به سمتِ کسی که دستم رو کشیده بود، برگشتم.با دیدن مربی درحالی که تند نفس می کشیدم،اخمی کردم. کلاهی که رویِ سرم بود رو برداشتم و با حرص گفتم:

_چرا اجازه نمی دی تمرین کنم؟!

مربی با این حرفم به سمتم برگشت، اخمی کرد و گفت:

_به این میگی تمرین؟

اشاره ای به دستم کرد و ادامه داد:

_یه نگاه به دستت بنداز...

درحالی که تند نفس هام بالا و پایین می شد؛دستم رو بالا آوردم. با دیدنِ زخمی هایی که روشون بود؛ ابروهام بالا رفتن. حتی متوجه اینم نشده بودم؛ ولی دیگه نمی خواستم پیش مربی خودم رو ضعیف نشون بدم.برای همین بی خیال دستم رو پایین آوردم و با حالتی بی خیال گفتم:

_مهم نیست...

مربی دستی به موهاش کشید و گفت:

_مهم نیست؟!

پر حرص دندون هام رو رویِ هم فشردم و گفتم:

_نه مهم نیست، تا زمانی که اون عوضی رو شکست ندم و قلبم رو آروم نکنم؛این چیزا واسم مهم نیست...

مربی با این حرفم کمی جلوتر اومد،خیلی آروم دستش رو رویِ شونه م گذاشت و گفت:

_این کاررو با خودت نکن...

عصبی به سمتِ دیگه ای برگشتم؛با حالتی ناراحت و عصبی گفتم:

_نمی تونم تحمل کنم،وقتی یاد دوسال پیش می افتم عذاب می کشم. اگه اون روز می بردم الان خیلی چیزا مال من بود؛اما حالا با باختم همه چیز رو از دست دادم..

صدایِ بلند مربی رو شنیدم،برنگشتم و تنها به حرفش گوش دادم:

_یعنی بابت هرشکستی که داشته باشی، قراره این طور عذاب بکشی؟

مکثی کرد و کمی بعد ادامه داد:

_این رو بدون تو این دنیا ممکنه بارها شکست بخوری؛اما فقط یه بار می بری، اونم وقتیه که اراده داشته باشی...

بغضی به گلوم چنگ زد؛اما خودم رو کنترل کردم و گفتم:

_من یه زمان وینر بودم؛اما الان...

مربی بین حرفم پرید و گفت:

_اگه مدام بخوای از کلمه یِ بازنده استفاده کنی،هیچ وقت برنده نمی شی....

شاید راست می گفت؛ اما این جوری که قلب من آروم نمی گرفت.ولی برای این که بحث ادامه پیدا نکنه، بدون هیچ حرفی به سمتِ کیفم رفتم و بعد از برداشتنش به سمتِ خروجی رفتم و وقتی که می خواستم خارج شم ، گفتم:

_دیروقته، من دیگه میرم...

صدایِ مربی رو شنیدم که گفت:

_مراقب باش و....

چیزی نگفتم. وقتی مکثم رو دید،خودش ادامه داد:

_فکر کن...

از باشگاه خارج شدم، چقدر فکر می کردم؟ مگه با فکر کردن لقب وینرم برمی گشت؟!

ناراحت در رو باز کردم،صدایِ افتادن چیزی اومد. متعجب کاملا وارد خونه شدم و برق رو روشن کردم؛ به سمتِ در برگشتم.با دیدنِ پاکت که رویِ زمین افتاده بود، متعجب لبم رو کج کردم.به سمتِ پاکت رفتم و بعد از برداشتنش در رو بستم. از رویِ پاکت می شد؛ فهمید که کارت عروسیه هست. تقریبا حدس زده بودم،برای کیه؟! اما یکم استرس داشتم، سعی داشتم همه چی رو فراموش کنم؛ولی چون اوایلش بود. این موضوع استرس کمی طبیعی بود،با دست هایِ لرزون پاکت رو باز کردم.با دیدنِ اسمِ ستاره و آرشام قلبم تیر کشید.دستی به گردنم کشیدم، چقدر زود عرق کرده بودم.آهی کشیدم و بعد از پوشیدن دمپایی خونه وارد سالن شدم.پاکت رو رویِ میز عسلی گذاشتم و رویِ مبل نشستم.نمی دونم چرا انقدر عجله داشتن و این که چرا این جوری پاکت رو واسم آوردن!بی خیال فکر کردن به این موضوع شدم، به سمتِ آشپزخونه رفتم و یخچال رو باز کردم. بعد از برداشتن آب یه نفس سر کشیدم.آب رو رویِ اپن گذاشتم، دستم رو داخل جیبم بردم و گوشیم رو بیرون آوردم. بغلش رو فشار دادم که روشن شد. مربی گفته بود،تا وقتی تمرین دارم؛باید خاموش باشه.بعد از روشن شدن؛سیل پیام ها و تماس هایِ از دست رفته باعث شد کلافه بشم.خیلی سریع گوشی رو بی صدا کردم،کمی دیگه از آب خوردم و وارد مخاطب ها شدم. با دیدنِ اسمِ مامانم که ده باری زنگ زده بود؛ دستی به موهام کشیدم. کمی بعد رو اسمش فشار دادم و شماره ش رو گرفتم.بعد از کمی بوق خوردن جواب داد:

_معلومه کجایی تو؟!

ریز خندیدم و گفتم:

_علیک سلام..

مامانم پوفی کشید و گفت:

_سلام اومدم خونتون نبودی، کارت عروسی رو دیدی؟

تازه معما حل شده بود؛ آهی کشیدم و گفتم:

_آره دیدم؛ ولی چرا انقدر زود؟

مامانم نفسی عمیق کشید و گفت:

_خالت اینا پا فشاری کردن که زودتر عقد باشه فقط هم یه عقد معمولیه و خانواده درجه یک ودو دعوتن. می دونی که برادرت نمی تونه عروسی آن چنانی بگیره.

با شنیدن کلمه یِ برادر،آهی کشیدم و تو دلم گفتم:

_خیلی خوب می دونم....

ولی برای این که بحث کش پیدا نکنه، گفتم:

_تو و بابا چطورید؟

مامانم:ماهم خوبیم پسرم،تو کجا بودی؟

تک سرفه ای کردم و گفتم:

_سرتمرین بودم، کلا موقع تمرین گوشیم رو خاموش می کنم..

مامانم آهانی گفت. کمی بعد ادامه داد:

_مراقب خودت باش...

لبخندی زدم و گفتم:

_تو و بابام مراقب خودتون باشید..

بعد از صحبت هایِ ریز و درشت،برای رفع دلتنگی؛ گوشی رو قطع کردم.کامل رویِ مبل دراز کشیدم،به این فکر کردم که سرنوشت برعکس شده بود.نمی دونستم بعد از قضیه آرشام و ستاره چه قضیه دیگه ای تو راهه؟!

هرکاری می کردم،خوابم نمی برد؛ پوفی گفتم و از رویِ تخت بلند شدم.به ساعت رویِ دیوار نگاه کردم که ۱۰:۰۰ رو نشون می داد، باید می رفتم کمی قدم می زدم؛تا حالم بهتر شه.دستی به پیشونیم کشیدم و به سمتِ اتاق رفتم.بعد از پوشیدن شلوار ورزشی و سویی شرت سرمه ای رنگ،به سمتِ سالن رفتم.بعد از برداشتن کلید و موبایل خیلی سریع از خونه بیرون رفتم.دکمه یِ آسانسور رو فشردم،تا وقتی که بالا بیاد؛ کلاه رو رویِ سرم قرار دادم.بعد از باز

شدن در آسانسور،وارد شدم. دکمه یِ پارکینگ رو فشردم و تا وقتی که برسم، با پاهام رویِ زمین ضرب گرفتم.باصدایِ خانومی که می گفت: "پارکینگ" فوری از آسانسور خارج شدم.با دیدنِ نگهبان ساختمان، لبخندی زدم و با صدایی نسبتا بلند گفتم:

_سلام خسته نباشید...

نگهبان لبخندی عمیق تر از لبخندِ من، رویِ لبش نشوند و گفت:

_سلام جوون! این وقت شب کجا میری؟!

با همون لبخندِ قبلیم،جواب دادم:

_خوابم نمی برد، خواستم برم یه هوایی بخورم...

نگهبان ابرویی بالا انداخت و گفت:

_آها، خوبه برو پسرم...

چشمکی زدم و خیلی زود از در خارج شدم.

با حس سرما،تو خودم مچاله شدم و دستم رو داخل جیبم فرو بردم.هوا به شدت سرد شده بود و من متعجب بودم که چرا برف نمی باره؛چون فقط سرماش وجود داشت. همین باعث اذیت شدنِ آدم می شد.با همون حالت به راه افتادم. از پله هایی که جلوم بود؛ تند گذشتم و از سرپایینی که روبه روم بود؛ پایین رفتم.غیر از من افرادی بودن؛ که برای پیاده روی بیرون اومده بودن. بعضی ها با خانواده،یه سری متاهلی و بعضی ها مجردی...

لبخندی رویِ لبم نشست، یاد زمانی افتادم که با آرشام به پیاده روی می رفتیم. یادمه؛چون بازیگر مشهوری بود ،همیشه ماسک می زد.تا به قول خودش کسی نشناستش.آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم، هرچی که باشه گذشته ها گذشته،باید به حال و آینده م می چسبیدم.تک سرفه ای کردم و بی خیال فکر کردن، به گذشته ای که به قول خودم گذشته بود؛ به راهم ادامه دادم.همون طور که می رفتم از دور چشمم به دختری خورد که سرش پایین بود.متعجب ابروهام رو بالا بردم و کمی جلوتر رفتم. به دختر رسیدم، خواستم از بغلش رد بشم، که اون سرش رو بالا آورد؛ با دیدن دختری که سری قبل تو مغازه دیده بودم، چشم ام

درشت شدن و همون جا متوقف شدم. سرم رو کج کردم و متعجب به دختر نگاه کردم، جلوتر رفتم و با صدایی نسبتا آروم گفتم:

_حالتون خوبه؟!

با این حرفم دختر سرش رو بالا آورد و به من خیره شد.

با دیدنِ بینی و لپ هایِ قرمز شده ش، حدس زده م که خیلی وقته این جاست.دختر که به من خیره بود؛کمی بعد با چشمایِ درشت شده،دستش رو بالا آورد و اشک هایِ رو صورتش رو پاک کرد.خیلی کنجکاو بودم که بدونم چی شده؛ اما اگه بیش از حد سوال می پرسیدم، باعث ناراحتیش می شدم. تک سرفه ای کردم و رویِ صندلی که با فاصله یِ زیادی از صندلی ش بود نشستم.با صدای عطسه ای که دختر کرد، دستم رو داخلِ جیبم بردم و دستمالی که توی جیبم بود رو به سمتش گرفتم. به سمتم برگشت، با دیدنِ دستمال اون رو ازم گرفت و با صدایِ گرفته ای گفت:

_ممنونم..

سری تکون دادم و گفتم:

_خواهش می کنم...

دختر با صدایی که توش بغض می زد،گفت:

_کاش همه مثل شما مهربون بودن....

با صدایِ بغض دارش، دلم به حالش سوخت. خواستم چیزی بگم که خودش گفت:

_آخرش اخراجم کرد...

با حرفش چشم هام درشت شدن؛ متعجب و با صدایی بلند گفتم:

_مگه نگفت که اجازه میده کار کنی؟!

دختر دستی به صورتش کشید و گفت:

_همش الکی بود، امروزم کلی بهم گیر داد و با بهونه هایِ مختلف اخراجم کرد....

ناراحت سرم رو پایین انداختم و درحالی که با انگشت هام بازی می کردم گفتم:

_واقعا متاسفم...

دختر بار دیگه دستی به صورتش کشید و گفت:

_تو این دنیا،یا همه چی با پول پیش میره، یا پارتی.رئیسم می خواست یکی از اقوامش رو بیاره، واسه همین اخراجم کرد.

متعجب گفتم:

_آخه شغل خاصیم نیست...

دختر با بغض گفت:

_به خاطر مشتری هایِ بیش از حد، فروش بالا وحقوق بالایی داشت.

آهانی گفتم و بدون هیچ حرفی نگاهم رو ازش گرفتم. نمی دونستم چی بگم؟! تنها برای این که بحث رو عوض کنم، آهی کشیدم و گفتم:

_ولی خیلی باحاله که یهویی باهم روبه رو میشیم...

با این حرفم دختر،نگاهش رو به من دوخت. کمی آروم تر شد، دستی به صورتش کشید و گفت:

_درسته، خیلی جالبه...

کمی مکث کرد، آهی کشید و گفت:

_ولی همون طور که قیافه تون خیلی واسم آشناست...

لبخندی رویِ لبم نشست و به این فکر کردم که حتما این بار یادش اومده که تو تلوزیون من رو دیده.منتظر بودم خودش بگه دستی به چونه ش کشید و یهویی گفت:

_شما همسایه بالایی مون نیستید؟

با انگشت شصتش اشاره ای به پشت کرد و گفت:

_همونی که با خواهرش درگیر شده بود...

با این حرفش، اول لبم رو کج کردم و با چشم هایِ پر حرص نگاهش کردم.کمی بعد پوفی گفتم، نگاهم رو از دختر گرفتم؛ با اخم به روبه رو زل زدم و با صدایی پر حرص گفتم:

_نخیر نیستم،من اصلا خواهر ندارم؛اگه داشتم هم پیش کسی باهاش درگیر نمی شدم..

دختر آهانی گفت و سکوت کرد.نتونستم طاقت بیارم، به سمتش برگشتم و تند گفتم:

_واقعا من رو نمی شناسید؟!

دختر دستی به چونه ش کشید و با صدایی که کاملا گرفته بود،گفت:

_پس چرا انقدر قیافه تون آشناست؟!

مکثی کرد و یهویی گفت:

_میشه اسمتونو بپرسم؟

لبخندی ریز روی لبم نشست، اگه اسمم رو می گفتم؛مطمئنا من رو می شناخت. دستی به موهام کشیدم و باحالتی خاص گفتم:

_آرشا بهرامی هستم...

دختر یه لحظه بهم خیره شد،من به این فکر می کردم که حتما با فهمیدن اسمم شوکه شده. کمی بعد دختر از شوک خارج شد و گفت:

_نشناختم...

حرصی دندون هام رو رویِ هم فشار دادم و گفتم:

_اصلا شما تلوزیون تماشا می کنید؟!

دختر گوشه یِ لبش رو به دندون گرفت و گفت:

_نه...

کلافه شده بودم،مگه می شد یه دختر انقدر از دنیای خودش خارج باشه؟! نتونستم طاقت بیارم و همون سوالی که تو ذهنم بود رو پرسیدم:

_شما چرا انقدر از دنیایِ دخترونتون دورید؟!

دختر متعجب ابرویی بالا انداخت. کلافه پوفی کشیدم و با صدایی نسبتا آرومی گفتم:

_دخترایِ هم سن شما الان به دنبال سلبریتی ها هستن، یا سراغ خوش گذرونی و خیلی چیزایِ دیگه میرن؛اما شما....

نمی دونم چرا؛ اما برق اشک رو تو چشم هاش دیدم. لحظه ای از حرفم پشیمون شدم؛اما چه کنم که رُکم...

دختر سرش رو پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت.با صدایی شرمنده گفتم:

_معذرت می خوام، قصد ناراحت کردنتون رو نداشتم...

با این حرفم دختر که سرش پایین بود،سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

_نه درست می گید، حرف حق که جایِ دلخوری نداره...

کلافه آهی کشیدم و همین باعث شد؛بخاری از دهنم خارج شه.نگاهم رو ازش گرفتم و به افرادی که هنوزم درحالِ پیاده روی بودن،خیره شدم.همون طور خیره شون بودم که دختر گفت:

_دخترایِ هم سنِ من،الان منتظر شاهزاده یِ سوار براسب سفیدن، که اونا رو ببره و خوشبخت کنه.دخترایی که به فکر چیزی جز خوشبختی و خوشحالی خودشون نیستن؛اما از نظر من، دخترایی هم وجود دارن که دوست دارن کار کنن و علاوه بر خوشحالی خودشون، خوشحالی خانواده شون هم براشون مهمه...هرکس واسه کارهایی که انجام میده، دلیل داره و شخص مقابل خبری از دلیلش نداره...نمی دونم چطور قانع تون کنم؛ اما این رو بدونید که زندگی من و شما یا من و دخترایِ دیگه یکی نیست.

متعجب از حرف هاش،به سمتش برگشتم.زبونم رو رویِ لبم کشیدم و کمی ترش کردم، تا از حالت خشکی بیرون بیاد؛باحالتی شرمنده گفتم:

_قصدم ناراحت کردن شما نبود...

دختر برخلافه چشم هایِ پر از اشکش لبخند ریزی زد و گفت:

_حالا شناختمتون...

متعجب ابرویی بالا انداختم و منتظر حرف بعدش موندم. دختر که انتظارم رو دید، لبخندش عمیق تر شد و گفت:

_شما ورزشکار نیستید؟فکر کنم...همونی که لقب وینر رو داشت..

با آوردن اسم وینر قلبم یه جوری شد؛اما برای این که معلوم نباشه،لبخند ریزی زدم و گفتم:

_چطور فهمیدی؟

دختر لبخندی عمیق رویِ لبش نشوند و گفت:

_راستش از اول یه جورایی فهمیده بودم؛اما شک داشتم.خواستم مطمئن شم، بعد حرف بزنم.آخه بدم میاد بدون نتیجه گیری چیزی حرفی رو بزنم..

نمی دونم چرا؛ اما مدام با حرف هاش حس می کردم تیکه می پرونه.کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم و با صدایی که لرزش داشت، گفتم:

_من زیادی رکم، بابت حرفای قبلیم شرمنده م...

دختر آهی کشید و گفت:

_رک گویی همیشه خوب نیست،باهمین رک بودنا؛خیلی از آدمایِ امیدوار نا امید شدن...گاهی اوقات باعث از دست دادن اعتماد به نفس و ناراحتی شخص میشه. به نظرت چیزی که این همه ضرر می رسونه، خوبه؟

به حرف هاش که فکر می کردم، می دیدم حقیقت رو میگه. لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

_درست می گید؛ اما من که نگفتم کار خوبیه! به هرحال هرکس یه بدی داره و منم بدیم رک بودنه...

دختر نفسی عمیق کشید و درحالی که سعی داشت بلند شه،گفت:

_کلی گفتم؛ به خودتون نگیرید...

دختر بلند شد؛منم سری تکون دادم وخیلی زود بلند شد.دختر لبخند ریزی رویِ لبش نشست و گفت:

_من دیگه برم،ممکنه دیر برسم؛ پدر و مادرم نگران بشن...

سری تکون دادم و با یاد آوری مغازه دستم رو به پشت بردم. با صدایی خیلی آرومی گفتم:

_پس قضیه مغازه رو می خواید؛چی کار کنید؟!

دختر آهی کشید، لبش رو کج کرد و گفت:

_نمی دونم،فکر کنم باید برم دنبال شغل جدید...

ابرویی بالا انداختم و تنها سری تکون دادم،دختر پلکی زد و دوباره آهی کشید؛اما این بار انقدر آهش بلند بود که بخار بزرگی درست شد.

چقدر دختر آرومی بود، شنیده بودم این نوع دخترایِ آروم معمولامرموزن؛اما تو این دختر همه چی رو می شد دید؛غیر از مرموز بودن.دلم به حالش می سوخت و اگه به من بود یه درس حسابی به اون مرتیکه می دادم، اما حیف که نمی تونم کاری کنم؛چون اون موقع مربیم حالم رو می گیره. با صدایِ دختر از فکر بیرون اومدم و بهش خیره شدم:

_من دیگه میرم...

کلاهم رو رویِ سرم قرار دادم، دستم رو توی جیبم فرو بردم و با صدایِ آرومی گفتم:

_اگه می ترسید باهاتون بیام...

دختر لبخند عمیقی رویِ لبش نشست و با صدایی که خنده توش موج میزد،گفت:

_نه ممنون..من از چیزی نمی ترسم...

سری تکون دادم و با همون صدایِ قبلیم گفتم:

_باشه، هرجور راحتید..

دختر سری تکون داد و خواست برگرده که یهو با یادآوری چیزی، تند برگشت و گفت:

_یادتون باشه،سری بعد بهم امضا بدید؛ چون تو خانواده یِ ما پر طرفدارید...

لبخندی ریز رویِ لبم نشست، با صدایی که خوشحالی توش موج می زد، گفتم:

_حتما...

دختر سری تکون داد، برگشت بره که یهو چیزی یادم اومد؛ با صدایی نسبتا بلند گفتم:

_راستی اسمتون چی بود؟!

دختر درهمون حالت گردنش رو برگردوند و گفت:

_نسیم...

سری تکون دادم و تکرار کردم:

_نسیم...

دختر با خداحافظی کوتاه دور شد، آهی کشیدم؛ لبخندی ریز زدم و تند برگشتم. امشب نسبتا آروم شده بودم،مخصوصا با حرف آخرش؛ چون مدت ها بود که طرفدارام رو از دست داده بودم.آهی کشیدم و با لبخندی عمیق به سمتِ خونه رفتم.

نفس می کشیدم،گفتم:

_آخه چرا؟!

مربی در حالی که می خندید،گفت:

_برای این که یکم از این حالت حواس پرتی خارج بشی...

چشم غره ای رفتم، دستم رو رویِ زمین گذاشتم.نمی تونستم بلند بشم؛برای همین به زور نشستم و به تیرک رینگ تکیه دادم.دستم رو رویِ شکمم گرفتم، اون قدر مشتش محکم بود که ترسیدم شکمم ترکیده باشه.بدون هیچ حرفی سرم رو به تیرکِ رینگ تکیه دادم، صدایی از فاصله یِ نزدیک باعث شد که چشم هام رو باز کنم:

_آرشا..

به زور به سمتش برگشتم،بدون جواب تو چشم هاش خیره شدم:

_زمین مسابقه جایِ بچه بازی نیست، مثل باقی کارها نیست که دقایقی توقف کنی و به چیزای دیگه فکر کنی. زمین مسابقه تنها زمین مبارزست؛یعنی ادامه بدی تا زمانی که سوت پایانی به صدا در نیومده؛یعنی ببری تا بتونی سراغ مسابقات بعدی بری....

کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم، به روبرو خیره شدم؛ با صدایِ آرومی گفتم:

_می دونم واسه همینه که تلاش می کنم...

خیلی سریع چیزی به یادم اومد، فوری به سمتش برگشتم و گفتم:

_اما بوکس نیست که با مشت می زنی، این جوری که تو زدی؛حس کردم من کیسه بوکسم....

مربی ریز خندید و گفت:

_تو ورزشکار تکواندویی، اگه محکم ترین لگد رو هم می زدم از پا نمی افتادی.خواستم با مشت بزنم که این درد یادت بمونه...

لبخند ریزی رویِ لبم نشست،تنها خندیدم و به روبه رو زل زدم. به نور خورشیدی که به خاطره شیشه یِ شکسته یِ پنجره، رویِ دیوار خیلی باریک به داخل رینگ اومده بود؛خیره شدم. عجیبه که تو زمستون خورشید تو آسمونه! با صدایِ آرومی گفتم:

_قضیه طلاقت چی شد؟!

مربی مکثی کرد، کمی بعد آهی کشید و گفت:

_طلاق گرفتیم...

متعجب به سمتش برگشتم و باحالتی تعجب گفتم:

_و..واقعا؟!

مربی تنها سری تکون داد، با چشم هایِ درشت شده؛ گفتم:

_چرا انقدر زود؟!

مربی سری تکون داد و آهی کشید، با همون حالت پرسیدم:

_بچه چی؟!

مربی نگاهش رو ازم گرفت، به روبه رو خیره شد و گفت:

_پیش مادرش؛ به سنی نرسیده که دست من باشه...

آهی کشیدم، شاید زندگی مربیم غمناک تر از زندگی من باشه.نگاهی به سرتا پاهاش انداختم و با صدایی آروم گفتم:

_چرا انقدر غمات مخفیه؟

مربی آهی کشید و گفت:

_غمایِ بی صدا، همیشه مخفی می مونن؛چون کسی صداشون رو نمی شنوه و ترجیح میدن مخفی بمونن.

متعجب ابرویی بالا انداختم و همون طور که به روبه رو خیره شده بودم؛سری تکون دادم.مربی آهی کشید،بلند شد و تند گفت:

_من باید برم... امروز یکی واسه تمیز کردن این جا میاد..

به سمتش برگشتم،همون طور که دستش رو به کمرش گرفته بود؛ به اطراف نگاه کرد و گفت:

_خیلی وقته این جا رو تمیز نکردیم، بهتره یه دستی به سرش بکشیم...

تند سری تکون دادم و گفتم:

_کی میان؟!

مربی با این حرفم دستش رو بالا آورد، نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

_حدودا چهل و پنج دقیقه دیگه...

دوباره سری تکون دادم و گفتم:

_پس من می مونم...

مربی جلوتر اومد، دستی به شونه م زد و گفت:

_آفرین! بعد از این که تموم شد، یادت نره خواستی بری؛در رو قفل کنی...

بدون هیچ حرفی برگشت، خواست بره که یهو برگشت و گفت:

_ هزار بار بهت گفتم،به من نگو مربی! من کیارشم....

تک خنده ای کردم و گفتم:

_باشه مربی...

خیلی سریع جلویِ دهنم رو گرفتم و گفتم:

_ببخشید کیارش!

کیارش سرش رو پایین انداخت و به چپ و راست تکون داد،قبل از این که بره، بلند گفت:

_یادت نره قبل رفتنت در رو قفل کنی، پولشم با خود سازمان حساب کردم...

سری تکون دادم، مربی با خداحافظی کوتاهی رفت.حالا که آروم تر شده بودم، دستم رو رویِ زمین گذاشتم و بلند شدم.به ساعت نگاه کردم،به سمتِ کیسه بوکس رفتم و منتظر موندم تا بیاد. بهتره یکم نرمش کنم، عرق از مو و تنم می چکید؛اما اهمیتی ندادم و بعد از پوشیدن دستکش هام، شروع کردم.مدام با هر مشتم با خودم تکرار می کردم:

_1..2... 2..۳..۳..۴..۴..۵...

با هر مشتم صورت بهداد جلویِ چشمم می اومد، دوست داشتم اون کیسه بوکس باشه و من ضربه بزنم؛ اون قدر بزنم تا بترکه...

جدا از همه چی، اون قدر اتفاقات جدید افتاد که قضیه ستاره و آرشام از ذهنم رفته بود. نمی دونم، شاید سعی داشتم فراموش کنم؛ برای همین تصمیم گرفتم فردا حتما برم خونش،تا بهش یه سری بزنم از نفس افتاده بودم، لحظه ای عقب کشیدم؛ دست هام رو پایین آوردم و شروع به تند نفس کشیدن کردم.اون قدر تند نفس می کشیدم که به سرفه افتادم. به سمتِ رینگ رفتم و آب رو برداشتم،بعد از خوردنش نفسی عمیق کشیدم.به یاد قدیم ها افتادم، بعد از هر مسابقه م؛آرشام واسم کلی آب می خرید. اون روز ها که مردم تکواندو کار معروف و حرفه ای نمی شناختن، آرشام باعث شناخته شدنم شد.الانم برادرمه هرچقدر ازم دوری کنه، هرچقدر دوسم نداشته باشه؛ اما من که دوستش دارم! کمی دیگه از آب خوردم و بعد از خوردنش خواستم جایِ قبلی بذارمش، که یهو صدایی گفت:

_سلام من برای تمیز کاری اومدم...

با این صدا سریع بلند شدم و به سمتش برگشتم.خواستم جوابش رو بدم؛ اما با دیدنِ دختری که روبه روم ایستاده بود؛ ابروهام بالا پریدن.دختر با دیدنِ من چشم هاش درشت شدن.همون طور تو شوک بودیم،نه من حرف می زدم، نه اون...می دونستم کار می کنه؛ اما فکر نمی کردم تا این حد! دهن باز کردم تا بپرسم که این جا چی کار می کنه؛ اما خفه شدم، ترجیح دادم سکوت کنم.چند ثانیه ساکت بودیم که یهو دختر سکوت رو شکست، ریز و البته به زور خندید و گفت:

_فکر نمی کردم، این جا ببینمتون...

سرش رو پایین انداخت و ادامه داد:

_فکر کنم واقعا سرنوشتمون اینه، همیشه هم دیگه رو ببینیم...

من اصلا حرف نمی زدم؛چون چیزی برای گفتن نداشتم.تنها به حرف های دختر گوش می دادم.دختر همون طور که حرف می زد،سرش رو پایین انداخت؛به سطل تو دستش زل زد و ادامه داد:

_اما نمی دونم چرا تو موقعیتایِ بد می بینمتون...

نمی دونم چرا؛ اما با این حرفی که زد باعث شد شرمنده شم. با احساس شرمندگی، ناراحت سرم رو پایین انداختم.دختر با همون صدایِ آرومش گفت:

_من باید کجاها رو تمیز کنم؟

از فکر بیرون اومدم،به دختر نگاه کردم. لبخندی رویِ لبش بود؛برای همین لبخندی رویِ لبم نشست و گفتم:

_یکم دیوار و زمینِ..

دختر سری تکون داد و به سمتم اومد، با صدایی آروم تر گفت:

_کجا می تونم لباس عوض کنم؟!

مکثی کرد و کمی بعد ادامه داد:

_وسایل تمیز کاری رو آوردم، اما کمه؛ شما چیزی ندارید؟!

به سمتِ اتاقک کوچیکی که تو باشگاه بود،اشاره کردم و گفتم:

_می تونید برید اون سمت هم لباس عوض کنید، هم وسایل مورد نظرتون اون جاست.

دختر تند سری تکون داد،خیلی سریع به سمتِ اتاقک رفت. قشنگ می تونستم بفهمم خجالت کشیده؛اما سعی کردم به رویِ خودم نیارم.برخلاف فکر های تو ذهنم، به سمت کیسه بوکس رفتم و شروع به ضربه زدن کردم.اون قدر مشغول مشت زدن بودم که زمان از دستم در رفته بود،وقتی نفس کم آوردم؛ دست از مشت زدن برداشتم. به پشت برگشتم،با دیدنِ

دختر که در حالِ تمیز کردن زمین بود؛ابرویی بالا انداختم. برای من همچین کاری شرم بود، وای به حال اون که دختره...

آهی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم،نمی خواستم با نگاه کردن بهش شرمنده ش کنم.در حالی که دستکشم رو در می آوردم به این فکر کردم که چجوری کمکش کنم؟! یهو فکری به سرم زد،لبخند ریزی زدم؛به سمتِ اتاقک رفتم و شروع کردم به پوشیدنِ لباس هایی که برای تمیز کاری بود؛ چون خودم دوست نداشتم، هیچ وقت دست به چنین کارهایی نمی زدم؛اما دلم به حال این دختر سوخت، برای همین تصمیم گرفتم کمکش کنم.

بعد از پوشیدن لباس به سمتِ آیینه قدی که تو اتاقک نزدیک در بود،رفتم.با دیدنِ خودم، خنده م گرفت؛پیرهن و شلوار سرمه ای رنگ، به همراه روسری که به حالت خاصی رویِ سرم بود.خیلی سریع گوشیم که رویِ میز گذاشته بودم رو برداشتم و از خودم چند تا عکس گرفتم.خیلی تند از اتاق بیرون رفتم،دختر پشتش به من بود و هم چنان مشغول طی کشیدن زمین بود. چشم چرخوندم، با دیدنِ جارویی که گوشه یِ باشگاه بود؛به سمتش رفتم و با صدایِ بلندی گفتم:

_خانوم من این قسمت رو جارو می زنم، بعد شما طی بکشید...

با این حرفم دختر به سمتم برگشتم، اولش به حالتِ ساده ایستاده بود؛اما با دیدنم یهو چشم هاش درشت شدن. کمی بعد از حالت تعجب خارج شد و یهو زیر خنده زد.تا الان همیشه با ناراحتی و گریه هاش روبه رو شده بودم و ندیدم این جوری از ته دل بخنده...

دختر بعد از کلی خندیدن، سکوت کرد.مکثی کرد و کمی بعد گفت:

_ولی این کارتون باعث می شه،فکر کنم بهم ترحم می کنید...

خودمم همیشه از این حس بدم می اومد؛ برای همین تنها تک سرفه ای کردم و گفتم:

_من مسئولم تا پایان کارتون این جا بمونم...

مکثی کردم و کمی بعد گفتم:

_اما حوصله م سر میره برای همین تصمیم گرفتم، این جوری سرم گرم شه؛ مشکلی داره؟

دختر ابرویی بالا انداخت و با صدایِ آرومی گفت:

_نه،چه مشکی داشته باشه؟

سری تکون دادم و گفتم:

_پس بریم سراغ کارمون؟

دختر تنها سری خم کرد و گفت:

_بله...

بی خیال به سمتِ گوشی رفتم،آهنگی رو پلی کردم و مشغول جارو زدن شدم.بعد از این که کامل قسمت خودم رو جارو زدم؛به سمتِ دختر برگشتم و گفتم:

_من این قسمت رو تموم کردم، اگه اون قسمت رو تموم کردید؛ بیاید و این جا رو طی بکشید.

دختر سری تکون داد،بدون هیچ حرفی به سمتِ من اومد و شروع کرد به طی کشیدن.آهی کشیدم و به سمتِ دیگه ای رفتم؛ مثل قبل مشغول جارو کشیدن بودم که یهو صدایِ آهنگ قطع شد. متعجب به سمتِ گوشی رفتم با دیدنِ ویبره رفتن گوشیم، خیلی سریع جارو رو کنارگذاشتم و با دیدنِ اسم پرهام به گوشی جواب دادم:

_به، سلام. آقای بی معرفت...

پرهام لحظه ای سکوت کرد و همین باعث شد نگران شم، با صدایی نگران گفتم:

_الو؟

صدایِ آه گوش خراش پرهام به گوشم رسید و همین باعث شد؛ قلبم یه جوری بشه.تا حدودی از همین آه گفتنش تونستم حدس بزنم،چی شده...

با صدایی آروم گفتم:

_چی شده پسر؟

صدایِ گرفته یِ پرهام به گوشم رسید که گفت:

_آرشا،ترکم کرد.

متعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_کی؟

پرهام با صدایی لرزون گفت:

_عشقم...

با گفتنِ کلمه یِ "عشقم" آهی کشیدم،چشم هام رو محکم رویِ هم فشردم.دوست داشتم بگم من بهت گفته بودم؛ اما الان وقت سرزنش کردنش نبود.تنها کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم و همون جا روی پله یِ رینگ نشستم، با صدایی آروم گفتم:

_آروم باش پسر بر می گرده...

این بار بغض پرهام ترکید، لرزیدن صداش باعث شد،قلبم به لرزه در بیاد. امان از این دلسوزی هام...

آهی کشیدم و گفتم:

_خواهشا این کار رو با خودت نکن..

همین جمله مساوی شد، با شروع شدن گریه ش...

لبم رو به دندون گرفتم،دوباره با صدایی آروم اسمش رو صدا زدم؛اما تنها صدایِ گریه ش به گوشم می رسید.چنان گریه می کرد که لحظه ای از یاد بردم این همون پرهامِ شوخِ خودمه؛ همونی که با شوخی هاش باعث می شد فقط بخندی و به چیزی فکر نکنی. هرچند همین شوخی هاش با عاشق شدنش از بین رفت.

آهی کشیدم، ترجیح دادم سکوت کنم، تا این جوری آروم تر شه؛ اما با گذشت زمان گریه هایِ پرهام بیش تر از قبل می شد؛ نتونستم خودم رو کنترل کنم و با صدایِ نسبتا بلندی گفتم:

_لعنتی گریه نکن... از کی انقدر ضعیف شدی؟

پرهام لحظه سکوت کرد،تنها صدای نفس هایِ تندش می اومد. می دونستم برخوردم تند بود؛ اما نمی تونستم تحمل کنم. گوشه یِ لبم به دندون گرفتم و با صدایی آروم گفتم:

_شرمنده،نمی خواستم این جوری حرف بزنم؛اما گریه هات اعصابم رو خورد کرد.

پرهام باز سکوت کرد،پوفی کشیدم و گفتم:

_بهت قول می دم که بر می گرده...وقتی رفت و گشت، دید کسی مثل تو نمیشه بر می گرده.پشیمون می شه بابت رفتارهایِ بدش، تا اون موقع تو خودت رو بساز.ازت می خوام بشی همون آدم قبلی،همون پرهام قوی که با اسپک هاش تیم حریف رو نابود می کرد؛خواهش می کنم به حرفم گوش کن.

پرهام آهی کشید و گفت:

_نمی تونم،دردش داره نابودم می کنه...

کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم،منم عاشق شده بودم؛ اما نه به اندازه یِ اون. الان جا داشت از خودم بپرسم حس من عاشقی بود، یا وابستگی؟!

پرهام با صدایِ نالونی گفت:

_آرشا عاشقشم،با این که من رو نخواست.من دوستش دارم؛با این که پیشم نموند. بازم هرکاری که بکنه نمی تونم فراموشش کنم...آرشا بگو چی کار کنم؟

گریه هاش تموم شده بودن؛اما هنوزم آثاری از نفس کم آوردن تو صداش مشهود بود. سعی کردم آروم تر از قبل باشم و با صدایِ آرومی گفتم:

_یکم از فکرش دوری کن، برو سراغ تمرین.

کمی فکر کردم و چیزی به ذهنم رسید، تند گفتم:

_اصلا پس فردا بیا این جا می بینمت...

پرهام با صدایی آروم گفت:

_باش می بینمت...

اهمی گفتم و خیلی زود گوشی رو قطع کردم. پشت تلفن نمی شد خیلی از حرف ها رو زد؛ پس بهتر بود از نزدیک ببینمش...

آهی کشیدم؛ گوشی رو رویِ میز گذاشتم، که یهو کسی گفت:

_مگه کسی که گریه می کنه ضعیفه؟

متعجب به سمت صدا برگشتم، با دیدن دختر ابرویی بالا انداختم. به طور کلی فراموشش کرده بودم. دختر که فکر کرد،ابروهایِ بالا پریده م به خاطر شاکی بودنمه؛ سرش رو پایین انداخت و گفت:

_ناخواسته شنیدم...

لبخندی ریز زدم و گفتم:

_از نظر من گریه ضعیف بودن رو نشون میده،مخصوصا اگه مرد باشی....

دختر تک سرفه ای کرد،مشغول کار شد و درهمون حین گفت:

_ولی از نظر من،گریه برای مرد و زن فرقی نداره. گریه بعضی اوقات خوبه برای این که سبک شی...

تنها سری تکون دادم، سرم روپایین انداختم و مشغول کار شدم. ترجیح دادم سکوت کنم؛چون عقیده ها متفاوته و همین باعث می شه تا صبح بحث کنیم.

***

همون طور داشتم طی می کشیدم که یهو نگاهم بهش افتاد، آرشا اون کسی بود که با دیدنش ازش خوشم اومده بود. گفتم نمی شناسمش، اما واقعیتش؛ اون از هر آشنایی آشنا تر بود.آهی کشیدم و نگاهم به موهایِ مشکی رنگش که ازش آب می چکید افتاد. چشم چرخوندم،سیبیل هایِ تازه در اومده یِ مشکیش خیلی صورتش رو قشنگ کرده بود ،همه اینا به پوست سفید و چشم هایِ قهوه ای رنگش می اومدن.لبخندی ریز رویِ لبم نشست، سعی کردم نگاهم رو ازش بگیرم. دستم رو رویِ قلبم گذاشتم،گویا قصد آروم تپیدن نداشت.آهی کشیدم،دستم رو از رویِ قلبم برداشتم و مشغول طی کشیدن شدم.یاد دوسال پیش افتادم که تموم زندگیم یه اسم داشت، اونم وینر بود. رمز گوشی، رمز کامپیوتر و هرچیزی که داشتم اسمش وینر بود.زیاد شناخته نشده بود؛ اما من خوب می شناختمش. حتی با شکستی که مواجه شده بود، باز قهرمان زندگیم باقی موند. الان به جایی رسیدم که جلویِ قهرمان زندگیم، طی می کشم.شاید از ظاهرم مشخص نبود؛ اما اون قدر غرورم خورد می شد که نمی تونستم با خاک اندازم جمعش کنم.آهی کشیدم و مشغول انجام کار شدم، همین طور درحال انجام کار بودم که یهو صدایی گفت:

_مراقب باش...

اما دیر شده بود،پاهام رویِ چیزی رفتن؛ نتونستم خودم رو کنترل کنم و مستقیم تو یه چیزِ محکم و سفت رفتم! لحظه ای همون طور ایستادم، همه چی واسم گنگ بود.با صدایِ خنده ای،متعجب سعی کردم خودم رو از جایی که نمی دونم کجا بود؛بیرون بکشم؛ اما نمی تونستم! بار دیگه تلاش کردم، بازهم نشد؛بار سوم محکم تر از قبل خودم رو کشیدم که یهو درد بدی تو بینی م پیچید.حالا از چیزی که توش گیر افتاده بودم،فاصله گرفتم.دستم رو به سمت بینیم بردم.درحالی که آروم روش می کشیدم، چشم چرخوندم و به اطراف نگاه کردم؛ چیزی جز تورهای اطراف رینگ، نبود.همون طور متعجب و گیج به تور زل زدم، که یهو صدایی گفت:

_خوبی؟!

و دوباره صدایِ خنده اومد،متعجب به سمتِ صدا برگشتم.با دیدنم لبخندی که رویِ لبِ آرشا بود،نتونستم خودم کنترل کنم؛ چقدر قشنگ می خندید. من همیشه تو مسابقات اخم هاش رو دیدم و جز جدیتش چیز دیگه ای به چشمم نیومد.کمی از بزاق دهنم رو به زور قورت دادم، می دونستم اگه بیش تر از این بهش زل بزنم لو میرم؛ تنها لبخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم.آرشا داشت حرف می زد؛ اما من ذهن و چشم و گوشم پیش خنده هاش بود،خنده ای که قلب آدم رو قلقلک می داد.

**

خسته در رو باز کردم، وارد خونه شدم؛دستی به صورتم کشیدم و کامل داخل رفتم.چشم چرخوندم، کسی تو سالن نبود؛ پوفی کشیدم، کلید رو تویِ جایِ کلیدی قرار دادم. دست هام رو از هم باز کردم و به سمتِ اتاقم رفتم،اول باید یه دوش می گرفتم؛ تا خستگی از تنم بره. فوری بعد از تعویض لباسم ،به سمتِ حموم رفتم و خودم رو زیر دوش رها کردم.کمی شامپو تو دستم ریختم که یهو یادِ آرشا افتادم، از ذوق بیش از حد گوشه یِ لبم رو به دندون گرفتم.وقتی یاد روسری که بسته بود،افتادم نتونستم خودم رو کنترل کنم و دوباره بلند خندیدم؛اون قدر بلند که صدام تو حموم پخش شد.شامپو از دستم سر خورد و همش رویِ زمین ریخت، پوفی گفتم، با لبخند خم شدم و کمی دیگه شامپو رویِ دستم ریختم؛به موهام زدم و همون طور که موهام رو می شستم یاد مهربونیش افتادم.وقتی اومد کمکم کنه،دوست داشتم جیغ بکشم؛ مثل باقی دختر ها که فرد مورد علاقه شون رو می بینن.با یادآوری حرف

آخرش، اون قدر ذوق کردم که شامپو تو چشمم رفت اهمیتی ندادم؛ زیر آب رفتم و همون طور که می شستم به حرکتش فکر کردم.کارتی بهم داد و گفت:"اگه دنبال کار می گردی فردا به این خط زنگ بزن".دست از شستن کشیدم که یهو چشم هام سوختن،دوباره خیلی سریع به زیر آب رفتم و شروع به شستن موهام کردم،امروز با وجود سختی هاش یکی از بهترین روز هام بود.

***

گوشه ای از لب پایینم رو به دندون گرفتم و سعی در کنترل بغضم داشتم؛ اما مگه می شد این بغض رو پنهون کرد ؟! نگاهم رو ازشون گرفتم و به روبه روم نگاه کردم.دستی به صورتم کشیدم، تا از ریزش اشک هام جلوگیری شه؛کمی بعد آهی کشیدم و ادامه دادم:

_نگران نباشید، شغل جدید پیدا کردم؛بهتون خبر می دم...

دوباره به سمتشون برگشتم و خیلی لرزون گفتم:

_فقط خواهشا بی خیال من شید،بذارید یکم آسایش داشته باشم..

اشک سمجِ لعنتی بالاخره از گوشه یِ چشم راستم ریخت.دستی روش کشیدم و پاکش کردم،خیلی ناراحت و نالون نگاهم رو رویِ هردوشون چرخوندم و گفتم:

_خستم....

به بیرون اشاره کردم و ادامه دادم:

_برید و بازم به دعواهاتون ادامه بدید، طوری که گویا هیچ دختری ندارید؛ اما بی خیال من شید...من به زودی کار جدید پیدا می کنم؛ پس نگران نباشید.

نگاهم رو به سمتِ دیگه ای چرخوندم و کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_هرچند فکر نکنم نگرانم بشید..

هیچ کدوم حرفی نمی زدن و تنها به من زل زده بودن ،بی اهمیت رویِ تخت دراز کشیدم. نگاهم رو به سقف زوم کردم و گفتم:

_می خوام بخوابم...

بعدش پتو رو رویِ سرم کشیدم، دوست داشتم خاتمه بدم به همه چی؛شاید با وجود شغلی که قرار بود، آرشا بهم پیشنهاد بده همه چی تغییر می کرد.امیدوار بودم که همین طور باشه.

فوری گوشیم رو از رویِ میز برداشتم؛ کمی به حالت نیم خیز بلند شدم و کشو رو کشیدم.بعد از بیرون آوردن کارت،شروع کردم به شماره گرفتن؛ بعد پنج بوق صدایِ گرفته ای گفت:

_بله؟!

متعجب اهمی گفتم و با حالتی مودبانه ادامه دادم:

_سلام آقای بهرامی!

مکث کردم، نفس حبس شده م رو بیرون فرستادم و بعدش با لرزشی که تو صدام بود،گفتم:

_م..من،نسیم هستم....

نمی دونم چی شد؛ اما صدایِ برخورد چیزی محکم اومد و بعدش آرشا آخی گفت. متعجب و فوری گفتم:

_خوبید جناب تهرانی؟!

آرشا یه لحظه توقف کرد و کمی بعد گفت:

_سلام حال شما؟ ممنون خوبم شما چطوری؟!

لبخند ریزی رویِ لبم نشست، باهمون لبخند گفتم:

_ممنونم؛ فکر کنم خواب بودید،ببخشید مزاحم شدم...

آرشا خیلی سریع وسط حرفم پرید و گفت:

_ن..نه بیدار بودم....

ابروهام از دروغ تابلویی که گفته بود،بالا رفتن؛ اما سعی کردم نادیده ش بگیرم. با صدایی آروم تر گفتم:

_بابت شغل پیشنهادیتون تماس گرفتم...

آرشا: آها اون قضیه رو می گید!

لبم رو داخل دهنم بردم و گفتم:

_ببخشید می پرسم؛ اما میشه شغلی که مد نظرتونه رو بگید؟ آخه نمی دونم چه شغلیه!

آرشا آهانی گفت و ادامه داد:

_قهوه درست کردن بلدید؟!

لبخندی رو لبم نشست و گفتم:

_هرمدلی که بخواید...

آرشا ریز خندید و گفت:

_تو این مایه هاست،فقط یکمی کار داره که تا هفته بعد حل میشه و بهتون خبر می دم.

لبخندم عمیق تر شد و با ذوق گفتم:

_واقعا ازتون ممنونم...

آرشا تک خنده ای کرد و باحالت مغرورانه ای گفت:

_قربون شما...

ابروهام بالا پرید، حتی خودش هم متوجه سوتی که داد شد؛ برای همین خیلی تند گفت:

_ی..یعنی خواهش می کنم...

خیلی ریز خندیدم، صدایِ بوق نشون می داد که یکیمون پشت خطی داریم. خواستم چیزی بگم که آرشا خودش زودتر گفت:

_فکر کنم پشت خطی دارم...من باید قطع کنم، بهتون خبر می دم؛ خداحافظ.

منتظر جواب نموند و قطع کرد، متعجب گوشی رو از گوشم فاصله دادم؛ لب هام روجلو دادم و شونه ای بالا انداختم.هرچی که بود،بابت شغلی که برام پیدا کرده بود ازش ممنون بودم.

***

کلافه به اسم کسی که تو این موقعیت زنگ زده بود و باعث شده بود، حرف هامون نصفه بمونه، نگاه کردم. با دیدنِ اسم مامانم، ابروهام بالا رفت؛ قلبم یه جوری شد.خیلی سریع شماره ش رو گرفتم، برخلاف دفعات قبل؛ مامانم بعد از دوتا بوق جواب داد. با صدایی متعجب گفتم:

_سلام مامان جان، کارم داشتی؟

مامانم بدون این که جواب سلامم رو بده، گفت:

_از آرشام خبر داری؟!

متعجب دستی به پیشونیم کشیدم و با کلافگی گفتم:

_نه، راستش می خواستم فردا برم خونشون...

مامانم آهی کشید،لبم رو تر کردم. از رویِ تخت بلند شدم و با صدایی مشکوک گفتم:

_مگه چیزی شده؟

مامانم درحالی که هول بودن تو صداش مشهود بود، گفت:

_راستش الان خونه خالته م، چند دقیقه پیش؛ خیلی یهویی ستاره اومد خونه و رفت تو اتاقش.کمی بعدشم شروع کرد، به شکوندن هرچیزی که تو خونه ش بود.

ابروهام بالا رفته بود،حرصی شدم.من سعی در فراموش کردنش داشتم؛ اما گویا اینا نمی خواستن اجازه بدن. سعی کردم فکر به ستاره رو دور بریزم؛ با حالتی نگران گفتم:

_چرا به خودش زنگ نمی زنی؟

مامانم پوفی کشید و گفت:

_جواب نمیده..

دستی به موهام کشیدم، کامل از رویِ تخت بلند شدم و تند گفتم:

_من الان میرم خونشون و هرچی که شد بهت می گم...

مامانم تند تایید کرد و گفت:

_آره خوبه،تو برو اون جا ببین چه خبره! باهات صمیمی تره و همه چی رو میگه...

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم:

_تموم شد اون موقع ها!

بیخیال این فکرا شدم و با خداحافظی کوتاه به سمتِ کمد رفتم و تند شروع به تعویض لباسم کردم.می دونستم جواب منم نمیده؛ برای همین یهویی رفتن بهتر بود. پیراهن آستین کوتاه سرمه ای،شلوار مشکی رنگم رو پوشیدم و به سمتِ میز رفتم. بعد از برداشتن گوشی و سوییچ،سویی شرتم رو از رویِ چوب لباسی فلزی که پشت در بود، برداشتم.فوری از خونه خارج شدم.حوصله یِ انتظار کشیدن نداشتم،برای همین پله ها رو تند تند رد کردم. به سمتِ موتور که تو پارکینگ،گوشه ای از دیوار پارک بود ؛خیره شدم و به این فکر کردم که رسیدنم چقدر زمان می بره! اگه با سرعت می رفتم حداقل یک ربعه می رسیدم، اول سمتِ در رفتم و بازش کردم.بعدش به سمت موتور رفتم و بعد از گذاشتن کلاه کاسکت سوار موتور شدم ،خواستم از در بیرون برم که نگهبان ساختمون جلو اومد.لبخندی ریز زدم،سری تکون دادم. نگهبان هم لبخندی زد و با صدایی بلند، طوری که من بشنوم؛ گفت:

_در رو من می بندم،شما بفرمایید..

بازم با تکون دادن سر، تشکری کردم و گاز دادم. سرعتم بیش از حد بود.دستم رو هرلحظه پایین و بالا می کردم، تا سرعت بیش تر شه. از بین ماشین هایی که جلوم بودن ،لایی می کشیدم. دستکش نپوشیده بودم؛همین باعث می شد،سرما به دستم بخوره و تنم به لرزه بیوفته.به ماشین ها که نزدیک می شدم به جایِ منتظر موندن و رعایت قانون از بینشون رد می شدم. این بود اصل برادر بودن، قانون رو رعایت نمی کردم ؛ حتی حفظ جونم برام ارزش نداشت.دوستش داشتم ؛ برای همین نقض قانون می کردم و گاز می دادم.دقایقی بعد رسیدم، موتورم رو همون دور پارک کردم و بعد از برداشتن کلاه سریع قفلش کردم.تند به سمتِ خونه آرشام رفتم،هرچقدر نزدیک تر می رفتم؛ بیش تر متوجه مردم می شدم که نزدیک خونه آرشام بودن. کاملا که نزدیک شدم متوجه یکیشون که دوربین مشکی رنگ بزرگی دستش بود،به سمتم اومد.کمی بعد باقیشون به سمتم اومدن، متعجب بودم و نمی دونستن چه خبره ؟! برای همین؛ بدون توجه از بینشون گذشتم و فوری زنگ رو فشردم. پشت هم سوال می پرسیدن،یکی می گفت:

_شما برادر آقا آرشام هستید؟

یکی دیگه گفت:

_میشه بگید حقیقت چیه؟

گیج شده بودم، تنها سوال هاشون تو ذهنم می پچید. همون طور پشت هم سوالات تکراری می پرسیدن که یهو در باز شد؛ برای رهایی از این سوالات،خیلی سریع وارد خونه شدم و در رو بستم. صدای همهمه باعث شده بود؛سردرد بدی بگیرم و از همه مبهم تر این که مفهوم سوال هاشون چی بود؟! بی خیال این چیزا شدم و ترجیح دادم، خودم قضیه رو بفهمم.
دستگیره یِ در رو فشردم و وارد شدم ؛اما با بویِ بدی که تو بینیم پیچیده شد، قدمی به عقب برداشتم؛ بویِ شدیدا افتضاحی که به شدت حالم بد کرده بود.کمی بعد دست راستم رو رویِ بینیم گذاشتم و کامل وارد خونه شدم.چشم چرخوندم تا آرشام رو پیدا کنم، اما خبری ازش نبود؛ برای همین دهن باز کردم و بلند گفتم:

_آرشام؟!

جوابی نشنیدم و برای همین خواستم دوباره صداش کنم، که یهو صدایی گفت:

_چرا اومدی؟!

متعجب به پشتم نگاه کردم، با دیدنِ آرشام که لب هایِ نسبتا بزرگ سفید و کاملا خیس عرق شده بود. موقعیتم رو فراموش کردم و خیلی تند به سمتش دویدم، دستش رو گرفتم؛ کاملا یخ بود. ترسیده و با صدایی متعجب گفتم:

_این جا چه خبره؟ چرا این جوری شدی؟

آرشام تنها چشم هاش رو بست و جوابی نداد.خواستم سوال بعدیم رو بپرسم؛ اما یهو چنان دستش رو از دست هام بیرون کشید، که به سمتِ دیگه ای پرت شدم. با چشم هایِ درشت شده، خیره ش بودم؛ اصلا نمی تونستم بفهمم چه خبره؟! برای همین دوباره خودم رو جمع و جور کردم و خواستم به سمتش برم که یهو فریادی کشید و گفت:

_نیا سمتم...

همون جا متوقف شدم،با ابروها و چشم هایِ درشت شده نگاهش می کردم.دلیل رفتار هاش رو نمی فهمیدم؛ برای همین با صدایِ متعجب گفتم:

_چ..چت شده؟!

آرشام چشم هایِ قهوه ای رنگش رو بست، کمی از بزاق دهنش رو قورت داد، فوری گفت:

_چرا اومدی؟!

لبم رو تر کردم،خواستم چیزی بگم که چشمم به عرق هایی خورد که از پوست سفید رنگش می ریخت. ابروهام تو هم رفتن و گفتم:

_حالت خرابه، فعلا بیا بریم دکتر..

خواستم برم جلو که آرشام گفت:

_خبرنگارا دیدنت؟

متعجب از حرفش ابرویی بالا انداختم و همون طور خیره ش موندم. آرشام کلافه فریادی دوباره زد و گفت:

_با توام!

پایین لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

_دیدن...

با این حرفم آرشام چشم هاش رویِ هم قرار داد، خیلی سریع برگشت و گفت:

_از این جا برو!

تازه متوجه حرف هاش می شدم،حتما از بابت من خجالت کشیده بود؛ پوزخندی زدم. دستم رو جیبم فرو بردم و درحالی که عقب می رفتم گفتم:

_باشه میرم...

به در رسیدم، پوزخندی زدم و گفتم:

_ببخشید که باز آبروت رو بردم.

بدون این که اجازه بدم، چیزی بگه فوری از خونه خارج شدم.در ورودی رو که باز کردم دوباره خبرنگارا حمله کردن. اون قدر عصبی بودم که اگه این جا می موندم، می زدمشون؛ دوقدم بیش تر برنداشته بودم که یهو یکیشون گفت:

_حقیقت داره که برادرتون اعتیاد داره؟

با این حرفشون از حرکت ایستادم،متعجب به سمتشون برگشتم؛ همشون دوربین هاشون آماده و درحال فیلم برداری بودن.متعجب ابرویی بالا انداختم و با صدایی که توش تعجب مشهود بود،گفتم:

_منظورت چیه؟

یکی از خبرنگارهایِ مرد،درحالی که دفترچه ای تو دستش بود؛ به سمتم اومد و گفت:

_یعنی شما رفتید خونه، متوجه نشدید؟!

قلبم به تپش افتاد، چی رو متوجه می شدم؟ وقتی وارد خونه شدم،همه چی... با یادآوری چند دقیقه پیش چشم هام از تعجب درشت شد. اون بو،صورتِ خیس از عرق آرشام؛ نتونستم خودم رو کنترل کنم،خیلی سریع از فکر بیرون اومدم.افرادی که روبه روم بودن رو پس زدم و تند به سمتِ خونش رفتم. دستم رو رویِ زنگ گذاشتم و محکم فشردم. پر حرص کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم،نزدیک ده بار زنگ رو فشردم.از یک طرف صدا و سوال هایِ افرادی که پشتم بودن رو مخم رژه می رفت. بالاخره در باز شد،خیلی سریع وارد شدم و بدون توجه به خبرنگار ها در رو بستم. اصلا حرف هاشون واسم مهم نبود؛ چون خبرنگار ها فقط حرف می زدن و بس!

فوری به سمت خونه رفتم، در رو محکم هول دادم؛ این بار بوی زننده تر از قبل به مشامم رسید. دیگه داشتم به یقین می رسیدم که حرف هاشون حقیقته،سریع به سمت سالن رفتم. با دیدنِ آرشامی که رویِ زمین نشسته و درحال انجام کاری بود،نفسی عمیق کشیدم.دستم رو رویِ قلبم گذاشتم، پس حقیقت نداشت اگه این طور بود ؛الان درحال مواد کشیدن بود.لبخندم عمیق تر شد و به سمتش رفتم،دستم رو رویِ شونه ش گذاشتم و با صدایِ مهربونی گفتم:

_داداشم؟

آرشام تکون نخورد، بار دیگه تکونش دادم و مثل قبل صداش کردم. این بار کمی تکون خورد. از استرس ضربان قلبم بالا رفته بود، سعی کردم خودم رو کنترل کنم. کمی بعد آرشام به آرومی به سمتم برگشت؛ اما با دیدنِ چشم هایِ قرمز شده و لب های سفیدتر از قبلش ابروهام بالا رفتن.چشم هام درشت شدن،چطور تو همین چند دقیقه به این حال رسیده بود؟! فوری به دستش نگاه کردم،با دیدنِ چیز سفید رنگی که تو دستش بود؛ پاهام توانشون رو از دست دادن، تلو تلو خوردم و عقب رفتم.کمی از بزاق دهنم رو به سختی قورت دادم و چشم هام رو بستم. حس می کردم، تو فضایِ بسته ای هستم؛حتی توان نداشتم که بپرسم چرا؟حس می کردم،تموم خونه دور سرم می چرخه.سنگینی چیزی رو تو چشم هام حس می کردم و برای همین دوست داشتم؛ مدام چشم هام رو ببندم. چطور همچین چیزی ممکن بود؟!

_چی شدم؟!

آرشام باز بینیش رو بالا کشید،با صدایِ بی حالی گفت:

_یه ماهی میشه..

دست هام رو رویِ پاهام قرار دادم،سفت فشردم و دوباره چشم هام رو محکم فشار دادم. کمی بعد به سمتش برگشتم، زل زدم تو چشم هایِ قرمز شده ش و گفتم:

_چرا؟!

آرشام کمی از بزاق دهنش رو قورت داد، چیزی که تو دستش بود رو رویِ زمین انداخت و بلند شد. به سمتِ تخت رفت،درحالی که سعی داشت رویِ اون دراز بکشه، گفت:

_هرچیزی که دلیل نمی خواد...

دیگه نمی تونستم این وضع و بی خیال صحبت کردنش رو تحمل کنم، خیلی سریع از رویِ مبل بلند شدم ؛ باصدایِ عصبی گفتم:

_هیچ می فهمی چی کار کردی؟ جواب بقیه رو چی می خوای بدی؟

مکثی کردم؛اما کمی بعد گفتم:

_س..ستاره چی؟ سرنوشت اون چی می شه؟!

آرشام دراز کشید، بالشت قهوه ای رنگ رو زیر سرش قرار داد وخیلی عادی گفت:

_می دونه!

پوزخندی زدم؛ کمی بعد خنده ای حرصی به سراغم اومد! بلند و پر حرص خندیدم و گفتم:

_خیلی راحت حرف می زنی!

آرشام که نگاهش به سقف بود، دست از خیره شدن بهش برداشت و به سمت من برگشت؛ کمی بهم زل زد و یهو گفت:

_نمی خواستم...

تونستم بغضی که تو صداش بود رو تشخیص بدم، اما نمی خواستم درکش کنم..! اون قدر ترسیده و تو شوک بودم که دوست داشتم با صدایِ بلند حرف هام رو بهش بفهمونم؛ برای همین با صدایِ نسبتا بلندی گفتم:

_چرا؟!

آرشام لبش رو به دندون گرفت، نگاهش رو ازم گرفت و دوباره خیره یِ سقف شد؛ با صدایی آروم گفت:

_مجبور شدم...

باز هم نتونستم خودم رو کنترل کنم.. با فریاد بلندتر از قبل گفتم:

_این هم شد دلیل؟!

کمی نگذشت که آرشام عصبی و با چشم های به خون نشسته ش به سمتم برگشت؛ پوزخندی زدم و گفتم:

_واقعا که...

با این حرفم فوری از رویِ مبل بلند شد و با اخم های تو هم رفته به سمتم اومد، اما من همون طور مثل آدم هایی که خشکشون زده باشه یه جا ایستادم و تکون نخوردم! نه عقب رفتم و نه فرار کردم... آرشام با قدم هایِ تند خودش رو به من رسوند، یهو یقه م رو گرفت و به سمت خودش کشوند و گفت:

_تو چی می گی؟ ها؟!

بدون هیچ ترسی پوزخندی زدم و گفتم:

_هیچی! فقط می خوام دلیل کارهات رو بدونم..

آرشام دستش شل تر شد اما هم چنان یقه م رو گرفته بود؛ به سمت دیگه ای برگشت و گفت:

_حتی اگه بگم هم نمی تونی بفهمی...

پوزخندی عمیق تر زدم و گفتم:

_معلومه! هیچ دلیلی نداری؛ وگرنه می گفتی..

با این حرفم عصبی شد.. یقه م رو محکم تر از قبل گرفت و به سمت خودش کشوند، طوری که اگه خودم رو سفت نگه نمی داشتم با سر به صورتش برخورد می کردم! آرشام در حالی که با چشم های قرمز شده و بینی که پره هاش تند باز و بسته می شد به من زل زده بود گفت:

_چی رو می خوای بدونی؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم.. آرشام یقه م رو ول کرد و به سمت دیگه ای رفت؛ به دیوار زل زد و در همون حال گفت:

_یه چیز هایی آزارم می داد..

چشم هام رو تو حدقه چرخوندم، آهی کشیدم و گفتم:

_هیچ چیزی ارزش این رو نداره که با زندگیت چنین کاری رو بکنی..!

آرشام پوزخندی زد و گفت:

_خیلی چیز ها هست...

مکثی کرد و کمی بعد ادامه داد:

_این که مدام زندگیت زیر نظر طرفدار ها و خبرنگار ها باشه واقعا عذاب آوره؛ این که نتونی زندگی خودت رو داشته باشی واقعا عذاب آوره...!

به سمتم برگشت، کمی تو چشم هام زل زد و یهو بلند فریاد زد:

_این که پیش مردم خودت نباشی واقعا عذابت می ده..

نتونستم تحمل کنم، به خودم قول دادم تو این حرفه بهترین باشم.. اما همین بهترین بودن هام من رو بد کردن..!

کمی از بزاق دهنش رو قورت داد و ادامه داد:

_یه شب بهم گفتن: 《 بیا یکم امتحان کن، خستگی رو از تنت می بره..》 منه ساده باور کردم و امتحان کردم؛ مثل بچه ای بودم که بهش شکلات و خوراکی تعارف کردن! حالا مثل همون بچه همیشه دنبال اون شکلاتیم که فقط یه شب امتحان کردنش من رو وابسته خودش کرد و زندگیم رو نابود کرد...

متوجه حرف هایی که می زد نمی شدم! شاید هم قادر به فهمیدنشون نبودم..! بی حوصله دستی به صورتم کشیدم؛ دست هام به خاطر استرس و درگیری ذهنم یخ کرده بود..

با صدایی که به خاطر شوکه شدنم آروم بود گفتم:

_بچه_بچه ست و چیزی نمی فهمه.. اما تو چی؟!

آرشام این بار سرش رو پایین انداخت، مشغول بازی با چیزی که رو میز بود شد، بعد با صدایی گرفته گفت:

_نبودم آرشا؛ اما الان شدم شبیه به بچه ها! چیزی رو می خوام که واسم ضرر داره؛ وقتی به اون چیز نرسم همه جا واسم تیره و تار می شه و همون لحظه هرکاری می کنم تا اون چیزی که می خوام رو پیدا کنم..!

نمی تونستم حرف بزنم، کاملا هنگ کرده بودم! برای همین با قدم هایِ آروم به سمتش رفتم و رو به روش نشستم. شاید تنها راه حل مسائل تو ذهنم، گوش دادن به حرف هاش بود... آرشام آهی کشید و گفت:

_م..من واقعا ستاره رو دوست داشتم..!

با این حرفش چشم هام رو بستم؛ مدام به خودم تلقین می کردم که "تو درحال فراموش کردنشی" اما مگه می شد فراموش کرد؟! لبم رو به دندون گرفتم و گوش به حرف هاش دادم، آرشام باهمون لکنت گفت:

_ق..قصد داشتم بهت بگم، اما می ترسیدم ناراحت شی...!

بین حرف زدنش مکث کرد و کمی بعد گفت:

_اون هم دوستم داشت..

کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم و سعی کردم فراموش کنم حرف هایی رو که می زد:

_هفته اول که به این وضع دچار شدم، ستاره هم متوجه شد! اون هم وقتی که اومده بود من رو ببینه خیلی آروم نشسته بود که چشمش خورد به کوفتی که زیر مبل بود...

متعجب به زیر مبل نگاه کردم؛ با دیدنِ یه چیز کریستالی که شبیه به پیپ زیرش بود سرم گیج رفت..!

آرشام: می خواست ترک کنم، بدون سر و صدا! اما امروز حواسم سرجاش نبود و بحثمون شد...

سکوت کرد، به روبرو خیره شد.. متعجب چشم هام رو ریز کردم و به رو به رو زل زدم؛ با دیدنِ شیشه یِ شکسته شده چشم هام درشت شد! نکنه.. خیلی سریع به سمتش برگشتم و گفتم:

_نکنه...

کم کم چشم هاش پر از اشک شد، باورم نمی شد! داداشم می خواد گریه کنه؟! سرش رو پایین انداخت، کمی بعد شونه هاش لرزید؛ صدایِ هق هق آرومش رو می شنیدم اما چیکار می تونستم بکنم؟! گوشه ای از لبم رو به دندون گرفتم، قلبم خیلی سخت می زد و می ترسیدم هرلحظه از حرکت وایسته..

بعد از کمی هق هق سرش رو بالا آورد، با دیدنِ چشم های قرمز شده از قبلش دلم ضعف رفت! جرئت نداشتم برم کنارش بشینم و آرومش کنم چون می دونستم با این چیز ها آروم نمی شه! آرشا همون طور که اشک می ریخت ادامه داد:

_دوست ندارم این جوری باشم؛ اما نمی تونم ازش دوری کنم..!

بغضی گلوم رو فشرد چون بغض تو صداش نابودم می کرد! لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

_پس اون همه دوری کردن ها واسه همین بود؟

آرشام با همون صورت اشکی لبخندی ریز زد و گفت:

_برای همین بود که نمی خواستم توام شریک جرمم شی! به هرحال قهرمانی...

عصبی دستم رو مشت کردم، سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_تو نباید به جای من تصمیم می گرفتی، باید به من می گفتی تا من کمکت کنم...

ابرویی بالا انداخت، سرم رو بالا و پایین کردم و گفتم:

_حق نداشتی ازم دوری کنی!

آرشام چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت؛ آهی کشیدم و گفتم:

_تکلیف شغلت چی می شه؟!

با این حرفم آرشام با همون حالت قبلیش جواب داد:

_باورت می شه که خودم هم نمی دونم؟!

سرش رو بالا گرفت بینیش رو بالا کشید و گفت:

_زندگیم مثل یه بازی شده که توش تنها می گم: "همینجوری جلو می رم؛ شاید به نتیجه ای برسم..." اما هرچقدر جلوتر می رم بیش تر می بازم!

سکوت کردم و چیزی نگفتم، می خواستم خودش رو خالی کنه.. برای همین باید تنها بهش گوش می دادم.

آرشام دوباره بینیش رو بالا کشید و گفت:

_خسته شدم از این که یه روز تبدیل می شم به آدمی که خوشحاله؛ اما یه روز می شم بدترین آدم دنیا!

می دونی چیه؟! می خوام ترک کنم.. اما دو دقیقه بعد نظرم عوض می شه! منی که همیشه با رفیق هام و خانواده جشن می گرفتم الان آرزوی تنها موندن دارم.. اون هم واس این که با خیال راحت یه جا بشینم و شروع کنم به کشیدن این کوفتی..!

سرم رو پایین انداختم، قطره اشکی از گوشه چشم هام چکید.. داشتم می دیدم بال بال زدن داداش خوبم رو؛ اما نمی تونستم کاری کنم! آرشام بدون هیچ وقفه ای ادامه داد:

_یادته قبل از شروع این شغل می گفتم: 《می خوام مثل یه عقاب شروع کنم تا با پرواز کردنم به بالاترین قله ها برسم..》

تنها سری تکون دادم؛ آرشام بازم بینیش رو بالا کشید، سرش رو پایین انداخت و گفت:

_پرواز کردم، اما بال هام شکست و تو پایین ترین نقطه کوه سقوط کردم و الان مثل یه لاشخور زندگی می کنم..! کاش هیچ وقت از اون موادها استفاده نمی کردم؛ تنها برای رفع تنهاییم بود.. اما الان تنها ترین آدم دنیام!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_یه معتاد لاشخور نیست؛ فقط بیماره... تو یه پرنده یا به قول خودت عقاب بیماری.

از رویِ مبل بلند شدم و محکم تر از قبل گفتم:

_نگران نباش؛ جوری درمانت می کنم که بلند ترین قله ها رو فتح کنی..

****

غلت زدم و به سمت دیگه برگشتم، امروز اصلا حوصله یِ رفتن به باشگاه رو نداشتم! اما اگه نمی رفتم مطمئنا مربی من رو از زندگی محرومم می کرد..!

کاملا دراز کشیدم و به سقف زل زدم؛ دیشب وقتی از خونه یِ آرشام بیرون اومدم به این فکر کردم که باید حتما ببرمش کمپ.. اما چطور می تونستم؟! درسته که خودش می خواست، ولی هیچ معتادی دوست نداره بره کمپ! پوفی گفتم، همون طور زل زده بودم به سقف که گوشیم زنگ خورد! متعجب گوشی رو برداشتم، با دیدنِ شماره یِ حسام تک سرفه ای کردم و جواب دادم:

_بله؟

حسام با صدایی ذوق زده و صمیمی گفت:

_به به! سلام پسرجان؛ چطوری رفیق قدیمی؟

لبخندی ریز رویِ لبم نشست، با صدایِ ذوق زده جواب دادم:

_خوبم رفیق، تو چطوری؟

حسام آهی کشید و گفت:

_منم خوبم، درگیر کارم دیگه.. یه پام شرکته و یه پام خونه.

تک خنده ای کردم و گفتم:

_کاملا می فهممت.. من هم درگیر مسابقاتم... تو دلم گفتم" آره جون خودت"

حسام تک خنده ای کرد و گفت:

_زنگ زده بودی.. کاری داشتی؟

با یادآوری شغلی که قرار بود برای نسیم پیدا کنم آروم به پیشونیم زدم؛ کاملا فراموش کردم.. همه چی به هم گره خورده! پوفی آروم گفتم و بعد از کمی مکث جوابش رو دادم:

_هنوز هم همسرت به یکی نیاز داره که تو کافه بهش کمک کنه؟

حسام: آره چطور؟!

تک سرفه ای کردم و گفتم:

_یکی رو پیدا کردم؛ اگه دوست داری از هفته دیگه بفرستمش سرکار..

حسام: هفته دیگه چیه؟ همین فردا بفرستش سرکار..

لبخندی ریز رویِ لبم نشست، خوشحال بودم که تونستم یه شغل برای دختری مثل نسیم پیدا کنم؛ آهی کشیدم و با یادآوری چیزی خیلی فوری گفتم:

_راستی کارش عالیه.. فقط بهش سخت نگیرید.

احساس تشنگی کردم! درهمون حال که حرف می زدم از تخت بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

حسام "باشه حتما" آرومی گفت به آشپزخونه رفتم بعد از برداشتن یه لیوان و پر از آب کردنش، یه قلوپ از آب خوردم؛ حسام با صدایی مشکوک گفت:

_آرشا؟

آب رو قورت دادم و گفتم:

_جانم؟

قلوپی دیگه از آب خوردم، هنوز قورت نداده بودم با حرفی که حسام زد:

_نکنه عاشق شدی؟!

آب تو گلوم پرید و شروع به سرفه کردم..! خیلی زیاد سرفه می کردم و حس می کردم که الان روده م بیرون می ریزه؛ این چه حرفی بود که یهویی زد؟! صدای خنده یِ حسام به گوشم رسید و کمی بعد گفت:

_چرا هول کردی؟ فقط یه سوال پرسیدم!

اخمی کردم، با صدایی گرفته گفتم:

_دیگه از این سوال ها نپرس...

حسام دوباره تک خنده ای کرد و گفت:

_چشم...

سری به چپ و راست تکون دادم؛ حسام پر عجله گفت:

_من دیگه برم، دیرم شده..

اهمی گفتم و بعد با صدایی آروم جواب دادم:

_برو، خداحافظ..

حسام با گفتن خداحافظ قطع کرد. به اتاقم رفتم و رویِ تخت نشستم، به مخاطبین رفتم و شماره یِ نسیم رو که "دختر آروم" سیو کرده بودم رو آوردم؛ حوصله زنگ زدن رو نداشتم برای همین رو علامت پیام زدم و شروع کردم به نوشتن: روز شروع کار و آدرس و...

بعد توضیحات کامل گوشی رو رویِ تخت انداختم و به یاد حرف حسام افتادم "عاشق" چرا کمک من به عاشقی تعبیر شده بود؟! اون هم منی که تازه شکست عشقی خوردم..! پوفی گفتم، دستی به موهام کشیدم و بلندشدم؛ باید حاضر می شدم.

یه دور به تیپم نگاه کردم، طبق معمول لباس ورزشی پوشیده بودم؛ کلا حس می کردم با هیچ چیزی غیر از لباس ورزشی شیک و خوب محسوب نمی شم! خم شدم تا کوله م رو بردارم که صدایِ زنگ موبایلم به گوشم رسید..!

متعجب با ابروهایِ بالا رفته به سمتِ گوشیم رفتم، با دیدنِ شماره یِ مامانم چشم هام درشت شد! چرا امروز زنگ زده بود؟ اگه می پرسید از برادرت چه خبر چی می گفتم؟! خیلی فوری سرفه ای کردم تا صدام باز شه و جواب دادم:

_سلام مامان خوبم.

صدایِ گرفته یِ مامانم که خبر از خوب نبودنش می داد تو گوشی پیچید:

_سلام..

متعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_جانم؟!

همین باعث شد مامانم گریه ش بگیره؛ چنان بلند و پربغض گریه می کرد که اشک من هم فرو ریخت..! بعد از کمی گریه گفت:

_پسر بیچاره م چطوره؟

کاملا معلوم بود همه چی رو فهمیده.. لبم رو به دندون گرفتم، سرم رو پایین انداختم و درحالی که با ناخون هام بازی می کردم با صدایی که سعی می کردم خونسرد باشه گفتم:

_خوبه مامان جان...

مامانم هق هقی کرد و گفت:

_دیدی چه خاکی به سرم شد؟

چشم هام رو محکم رویِ هم قرار دادم و گفتم:

_این حرف رو نزن خواهشا..

مامانم بینیش رو بالا کشید و گفت:

_خاله ت فهمید؛ می خواستن همون روز همه چی رو به هم بریزن.. اما ستاره گفت یا آرشام یا هیچ کس.

چشم هام رو پرحرص بستم و به سختی کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم؛ این بار به خاطر عشق قدیمیم نبود، برای برادر بیچارمه که تو عشقش ممکنه ناکام بمونه! اما نمی تونستم ضعیف باشم.. برای همین دستم رو رویِ اسپیکر گوشی گذاشتم، نفس حبس شده م رو بیرون فوت کردم تا آروم شم و با صدایی خونسرد گفتم:

_نگران نباش مامان جان، درست می شه...

مامانم بین گریه ش تک سرفه ای کرد و گفت:

_بابات می خواد ببرتش کمپ...

با این حرف چشم هام درشت شد و با صدایی بلند گفتم:

_نه خواهشا شما هیچ کاری نکنید! من خودم میام می برمش...

مامانم بینیش رو بالا کشید و گفت:

_اما...

با صدایِ بلند قبلیم گفتم:

_بهتره خودم دست به کارشم... خواهشا بهش بگو هیچ کاری نکنه.

مامانم "باشه" ای گفت؛ نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

_به زودی همه چی مثل قبل می شه، نگران نباش...

مامانم با صدایی آروم گفت:

_انشاالله..

به ساعت نگاه کردم که "یازده" رو نشون می داد، با صدایی که عجله توش مشهود بود گفتم:

_من دیرم شده، باید برم...

مامانم با صدایی آروم گفت:

_برو پسرم؛ مراقب خودت باش...

خداحافظی کوتاه گفتم و گوشی رو قطع کردم.

***

با لگدی که به صورتم خورد نتونستم خودم رو کنترل کنم! تلو تلو خوردم و عقب اومدم؛ با فریادِ مربی به سمتش برگشتم، با صورت قرمز شده خیره یِ من بود..! خواست دوباره با پاهاش به صورتم ضربه بزنه که دستم رو بالا آوردم و از کارش جلوگیری کردم.. مربی عصبی تر از قبل فریاد زد:

_چرا با دست دفاع می کنی؟ آرشا چته؟! مسابقات نزدیکه، تا یک ماه دیگه مسابقه داری بعد ان قدر حواس پرت شدی؟

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:

_شرمنده...

مربی لبش رو به دندون گرفت، دستش رو تو جیبش برد و گفت:

_با شرمنده گفتن همه چیز حل نمی شه...!

به سمتِ دیگه ای برگشت و گفت:

_چرا نمی خوای بفهمی؟ من فقط می خوام خوبی و پیشرفت تو رو ببینم...

اصلا متوجه حرف های من می شی؟!

راست می گفت و حرف حق جواب نداشت. فکر آرشام داشت دیوونم می کرد..! نتونستم خودم رو کنترل کنم و همون جا رویِ زمین نشستم، تند تند نفس می کشیدم؛ مربی که دید حرف هاش رو گوش نمی دم بیخیال حرف زدن شد و تنها با صدایی آروم گفت:

_من می رم بیرون کار دارم، یکم استراحت کن؛ برگشتم دوباره شروع می کنیم..

بعضی مواقع سختی های این ورزش به حدی می شد که دوست داشتی از هرچی ورزشه دوری کنی..! بیخیال رویِ تشک رینگ دراز کشیدم، خیلی گرمم بود برای همین پیراهنم رو در آوردم، شاید این جوری یکم بهتر می شد..! بعد از این که کمی خنک شدم دوباره پیراهنم رو پوشیدم.

با شنیدن صدایِ گوشیم متعجب اون رو از جیبم بیرون آوردم؛ با دیدنِ اعلامیه یِ اینستا که نشون می داد کسی تگم کرده اینستام رو باز کردم؛ عکس رو که دیدم محکم چشم هام رو از رویِ حرص بستم! عکس آرشام بود و زیرش درمورد اعتیادش نوشته شده بود...

عصبی شدم و گوشی رو محکم رویِ تشک رینگ پرت کردم، اون قدر عصبی و ناراحت شده بودم که حد نداشت! مطمئنا آرشام با دیدن این خبر ها دیوونه تر از قبل می شه، باید زودتر یه کاری می کردم... چشم هام رو بستم و دستم رو رویِ چشمم قرار دادم؛ چند دقیقه تو این حالت مونده بودم که یهو صدایی گفت:

_سلام برادر جان.

متعجب دستم رو از رویِ چشم هام برداشتم، با دیدنِ پرهام ابروهام بالا پرید! خیلی سریع از حالت دراز کشم بیرون اومدم و نشستم، پرهام با لبخند وارد رینگ شد، دستم رو بالا گرفتم و پرهام طبق معمول محکم دستش رو به دستم زد؛ از این که دوباره خوشحال می دیدمش لبخندی رویِ لبم نشست.

همون طور با لبخند عمیق نگاهش می کردم، پرهام چشمکی زد و خیلی سریع کنارم نشست، با صدایی ذوق زده گفت:

_چطوری؟

با همون لبخند گفتم:

_خوبم؛ تو چطوری؟!

پرهام چشم هاش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

_به ظاهر خوبم...

خیلی سریع اخمی کردم.. همین باعث شد پرهام بزنه زیر خنده! بعد از این که کمی خندید به سمتم برگشت و گفت:

_اومدم این جا تا یه خبری بدم...

متعجب ابرویی بالا انداختم و منتظر حرف زدنش موندم.. اون قدر درگیری ذهن داشتم که حوصله یِ سوال پرسیدن نداشتم؛ پرهام کم کم لبخندش پنهون شد، سرش رو پایین انداخت و گفت:

_می دونم زندگیت یکم سخت شده، اول از داداشت...

مکثی کرد.. متعجب شدم از این که چطور فهمیده! بعد با یادآوری خبرهایی که تو فضاهایِ مجازی پخش شده، متوجه شدم چطور فهمیده..

حرفی نزدم و منتظر ادامه یِ حرفش موندم پرهام بعد از کمی مکث ادامه داد:

_خلاصه شرمنده بابت این که قراره تنهات بذار؛ اما این جا موندنم به نفع هیچ کس نیست...!

متعجب از حرف هاش ابرویی بالا انداختم و این بار گفتم:

_منظورت چیه؟ کجا بری؟!

پرهام سرش رو بالا آورد، زل زد تو چشم هام و گفت:

_برای یه مدت کوتاه از ایران می رم...

چشم هام درشت شد! به حدی که حس کردم قرار بترکه..! با صدایی که تعجب توش موج می زد گفتم:

_یعنی چی که قراره بری؟ پس عشقت و زندگی که تو ایران ساختی چی می شه؟!

پرهام لبخندی زد و گفت:

_عشقم هیچ وقت فراموش نمی شه؛ شاید با رفتنم بیش تر قدرم رو بدونه.. زندگیم هم که قراره برگردم، تا ابد اون جا نمی مونم؛ فقط برای یه مدته..

ناراحت شدم؛ تحمل نداشتم تو این موقعیت پرهام بره! چون بعد از آرشام تنها پرهام رو داشتم که حرف هام رو بهش بزنم.. آهی کشیدم، سرم رو پایین انداختم؛ پرهام که ناراحتیم رو دید خودش رو کمی جلوتر کشید، دستش رو رویِ شونه م قرار داد و گفت:

_ناراحت نباش، خیلی زود برمی گردم..

اما اون قدر ناراحت بودم که حس جواب دادن نداشتم! کنار اومدن با خیلی چیز ها به تنهایی یکم سخت بود..!

سرم پایین بود و به زمین خیره شده بودم که یهو کسی گفت:

_جناب وینر؟

متعجب به سمت کسی که این لقب رو گفته بود برگشتم، با دیدنِ نسیم که رو به روم ایستاده بود چشمام از تعجب درشت شد! متعجب به ساعت مچیم نگاه کردم، ساعت "چهار بعد از ظهر" رو نشون می داد، اون وقت اون این جا چی کار می کرد؟! هول شدم و خیلی سریع بلند شدم؛ نسیم لبخندی ریز زد و سریع به سمتم اومد. اصلا فراموش کرده بودم که پرهام این جاست! نسیم که به من رسید، همون جا پشت رینگ موند؛ نگاهش که به پشت سرم خورد چشم هاش درشت شد و خیلی تند سلام کرد؛ صدای سلام گفتن پرهام به گوشم خورد اما برنگشتم تا نگاه کنم، تمام مدت همون طور به نسیم زل زدم..

نسیم که دید حرفی نمی زنم، با دست اشاره ای به پشت کرد و گفت:

_راستش در باز بود و من داخل اومدم؛ ببخشید اگه کار اشتباهی کردم..!

باز من حرف نزدم و این دختر اشتباه برداشت کرد! برای این که بیش تر از این اشتباه برداشت نکنه تک سرفه ای کردم و گفتم:

_نه هیچ اشتباهی نکردید؛ فقط...

مکثی کردم و کمی بعد ادامه دادم:

_فقط یکم تعجب کردم...!

نسیم لبخندی ریز زد و گفت:

_می خواستم تشکر کنم.. بعد گفتم شاید تلفنی خوب نباشه! برای همین حضوری اومدم؛ راستش می خواستم...

مکث کرد.. متعجب ابرویی بالا انداختم و منتظر ادامه حرفش موندم.. نسیم دفتری که تو دستش بود رو بالا آورد و به سمتم گرفت؛ با چشم های درشت شده به کارهاش نگاه می کردم؛ نسیم گفت:

_این دفتر هدیه من به شماست؛ بابت شغلی که برام جور کردید..

متعجب دست دراز کردم و دفتر رو گرفتم؛ نسیم از رینگ فاصله گرفت و گفت:

_در کل بابت همه چی ممنونم؛ امیدوارم اوقات خوب و خوشی رو داشته باشید.. خداحافظ.

این رو گفت و خیلی سریع از باشگاه بیرون رفت! من هم چنان خیره یِ رفتنش بودم؛ با صدایِ پرهام که گفت:

_این کی بود؟!

نگاهم رو از اون قسمت گرفتم و به سمتش برگشتم؛ با حالتی که توش گیجی مشهود بود گفتم:

_یکی از آشناهام...

پرهام ابرویی بالا انداخت، کمی بعد دستش رو به چونه ش کشید و گفت:

_ولی حالت هاش یه جوری بود!

متعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_چجوری؟!

پرهام سری تکون داد و گفت:

_هیچی، بیخیال...

چیزی نگفتم و رویِ تشک رینگ نشستم.

دستم رو بالا آوردم، زل زدم به دفتر؛ این چی بود؟! با صدایِ پرهام که گفت:

_الو؟!

به سمتش برگشتم که انگشتش رفت تو چشمم! آخی گفتم و انگشتم رو رویِ چشمم قرار دادم. از درد به خودم می پیچیدم؛ وقتی کمی از دردش کاسته شد به سمتِ پرهام برگشتم، اخمی کردم و گفتم:

_می شه بگی چته؟!

پرهام دستش رو بالا گرفت و گفت:

_ناخواسته بود..

پوفی گفتم و نگاهم رو ازش گرفتم؛ یهو صدایِ زمزمه وار بادا بادا مبارک بادا" به گوشم رسید! چشم هام درشت شد، خیلی سریع به سمتش برگشتم و باحالتی تند گفتم:

_وای به حالت اگه این رو بلند بگی...

پرهام اهمیتی نداد و بلندتر زمزمه کرد! عصبی شدم، تقریبا پر حرص به سمتش برگشتم و گفتم:

_هیچ کس با دوبار دیدار عاشق نمی شه.. حواست باشه.

پرهام چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

_اما تا جایی که شنیدم دختره گفت واسش "کار پیدا کردی" و از این حرف ها... این یعنی من اشتباه می کنم؟!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_فقط چون کار نداشت دلم سوخت؛ برای همین این کار رو کردم..

پرهام پوزخندی زد و گفت:

_قبوله که عاشقش نشدی؛ چون یه بار دیدن و عشق ورزیدن تو فیلم و داستان هاست.. اما مطمئنم ازش خوشت میاد! شاید خودت نبینی، اما بقیه می بینن..

آهی کشیدم، کمی عقب تر رفتم و به دیواره یِ رینگ تکیه دادم، با صدایِ غمگینی گفتم:

_وقت فکر کردن به این چیز ها رو ندارم چون فعلا به شدت ذهنم درگیره.. نمی دونم چطوری آرشام رو به کمپ ببرم...!

پرهام ابرویی بالا انداخت و گفت:

_به بهونه یِ بیرون رفتن ببرش!

پوزخندی زدم و چشم غره ای رفتم و گفتم:

_مگه بچه ست؟!

پرهام نگاه کجی بهم انداخت و گفت:

_راه دیگه وجود داره؟!

دستم به چونه م کشیدم و فکر کرد؛ پرهام که فکر کردنم رو دید گفت:

_معلومه که نیست! تنها از همین طریق می تونی ببریش تا ترک کنه...

ناراحت سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با دفتری که زیر دستم بود شدم. پرهام خیلی آروم گفت:

_آرشا؟!

نگاهم رو از دفترم گرفتم، به پرهام خیره شدم؛ پرهام آهی کشید و گفت:

_اگه اون کار رو انجام بدی ممکنه به خاطر این کارت آرشام ازت متنفر شه.. طاقتش رو داری؟!

آهی کشیدم، سرم رو پایین انداختم و چشم هام رو محکم رویِ هم فشردم و گفتم:

_مشکلی نداره؛ اون فقط خوب شه، دیگه چیزی نمی خوام، چون طاقت این جوری دیدنش رو ندارم.

پرهام چندین بار سرش رو تکون داد، کمی بعد رویِ شونه هام زد، بلند شد و گفت:

_من دیگه باید برم...

مکثی کرد.. اما کمی بعد گفت:

_برات آرزویِ موفقیت می کنم و...

خیلی سریع وسط حرفش پریدم، بلند شدم و گفتم:

_و خیلی زود برمی گردی!

پرهام با این حرفم تک خنده ای کرد و گفت:

_خیلی زود بر می گردم..

دستم رو بالا بردم، رویِ شونه ش زدم و گفتم:

_درسته تظاهر می کنی قویی، اما بیش از حد خودت رو الکی قوی نشون نده؛ چون مردم می بینن قوی و بیش تر از قبل باهات مبارزه می کنن و بهت ضربه می زنن...

پرهام لبخندی ریزی زد و گفت:

_این حرفت رو یادم می مونه؛ سعیم رو می کنم...

خیلی سریع تو بغلم گرفتمش و دست هام رو محکم دورش حلقه کردم؛ پرهام تک خنده ای کرد و گفت:

_بهترین رفیق، مرسی بابت کمک هات...

بغضی گلوم رو گرفت.. اما خیلی زود جلوش رو گرفتم و با صدایی آروم جواب دادم:

_خواهش می کنم...

پرهام ازم جدا شد، خیلی زود از رینگ خارج شد و گفت:

_من دیگه می رم، خداحافظ...

لبخندی ریز زدم، دستم رو بالا آوردم و تو هوا تکونش دادم، با صدایِ آرومم گفتم:

_خداحافظ...

کم کم رفت تو تاریکی و خیلی زود محو شد...

آهی کشیدم، از رینگ خارج شدم، بعد از گذاشتن دفتر تو کیفم دوباره به سمت رینگ رفتم؛ شروع به نرمش کردم دراز کشیدم، پایِ راستم رو بالا گرفتم و بعدش به سمت چپم کشوندم؛

چند دقیقه با شمردن اعداد تو همون حالت نگهش داشتم و کمی بعد رهاش کردم.. همین کار رو با پای چپم انجام دادم، همین طور آروم تموم نرمش ها رو انجام دادم. همون طور که انجام می دادم، به مسابقه فکر کردم.. مسابقات مصادف با سال تحویل بود.. امسال مثل خیلی از سال هایِ دیگه نمی تونستم باخانواده م باشم؛ این هم یکی از سختی هایِ این ورزش بود!

آهی کشیدم، باید هرچه زودتر آرشام رو درست می کردم، تا حداقل سال تحویل اون باشه..! وقتی بلند شدم خیس عرق بودم، نمی دونم تازگی ها چرا ان قدر عرق می کنم! به سمتِ آب معدنی رفتم و بعد از برداشتنش یه نفس سر کشیدم؛ اون قدر دهنم خشک شده بود که حتی با خوردن آب معدنی حالت خشکش رفع نشد! به سمت کیفم رفتم، حوله آبی رنگ داخلش رو برداشتم و شروع کردم به خشک کردن موهام؛ با صدایی که گفت:

_خسته نباشی...

برگشتم. با دیدنِ مربی لبخندی رویِ لبم نشست؛ دستی رویِ زمین گذاشتم، خیلی سریع بلند شدم، مربی با سرعت به سمتم اومد، دستی به شونه م زد و گفت:

_چه کردی پسر؟ خیس عرقی!

دستی به موهای خیس از عرقم کشیدم و گفتم:

_داشتم تمرین می کردم...

مربی لبخندی ریز زد و گفت:

_خیلی هم خوب...

دوباره دستی به موهام کشیدم و گفتم:

_تمرین کنیم؟

مربی چشمکی زد و گفت:

_همین قدر بسه، برو یکم استراحت کن..

لبخندی ریز رویِ لبم نشست، سری تکون دادم و از رینگ خارج شدم؛ درحالی که به سمت کیف می رفتم گفتم:

_فردا باید برم پیش برادرم؛ اجازه هست؟

درکمال تعجب، مربی بدون هیچ عصبانیتی گفت:

_برو..

ابرویی بالا انداختم، حالا مطمئن شدم که می دونه چه خبره! ولی به رویِ خودم نیاوردم... فوری زیپ کیفم رو باز کردم، با دیدنِ دفتری که تو کیفم بود لبخندی ریز رویِ لبم نشست! همون طور با لبخند خیره دفتر بودم که یهو مربی گفت:

_کسی جوک گفته؟!

فوری سری به چپ و راست تکون دادم، به سمتش برگشتم و گفتم:

_ن..نه؛ همین طوری یاد یه چیزی خنده دار افتادم..

مربی ابرویی بالا انداخت و گفت:

_که این طور!

خیلی سریع نگاهم رو ازش گرفتم، تند شروع کردم به تعویض لباسم؛ وقتی کامل لباسم رو عوض کردم کیفم رو برداشتم و بلند شدم، با صدایِ نسبتا بلندی به مربی گفتم:

_پس فردا می بینمت...

مربی سری تکون داد و گفت:

_پس فردا بیا، فقط فردا بهت مرخصی می دم..

لبخندی ریز رویِ لبم نشست، تند تند سری تکون دادم و گفتم:

_چشم...

خیلی سریع بعد از خداحافظ گفتن از باشگاه بیرون اومدم. با حس سرما خیلی سریع کاپشن نسبتا چرمم رو بستم؛ چون موتور نیاورده بودم باید پیاده می رفتم. نفسی عمیق کشیدم و به راه افتادم...

نزدیکی های خونه بودم که چشمم خورد به مغازه ای که نسیم توش کار می کرد؛ خیلی جالب بود که مغازه ش نزدیکی های خونه مون بود! حتما خونه شون هم همین نزدیک یا بود. مغازه در حال بسته شدن بود، از همین دور می تونستم صاحب مغازه رو از پشت در ببینم.. ولی همون در قبلی نبود! متعجب کمی چشم هام رو ریز تر کردم.. متوجه شدم این در برخلاف در دومه! فکری به سرم زد.. خیلی تند با قدم هایِ محکم خودم رو به در رسوندم، همون جا با لبخندی رویِ لبم منتظر موندم برگرده و تصمیم به بیرون اومدن بگیره..

وقتی برگشت و خواست در رو باز کنه من خیلی زودتر در رو خیلی محکم و سریع به سمتش فشردم، همین باعث شد در با سرش برخورد کنه و چند متر اون ور تر بیفته... لبخندی رویِ لبم نشست اما سعی کردم خودم رو کنترل کنم؛ خیلی سریع وارد مغازه شدم و با حالتِ نمایشی به سمتش دویدم، بعد دستم رو دراز کردم و با صدایی مثلا پشیمون گفتم:

_خیلی شرمنده؛ نمی دونستم شما پشت در هستید..

لبِ پایینم رو به دندون گرفتم و سعی کردم خنده م رو کنترل کنم..

مرد دستی به سرش کشید و در حالی که می خواست سرش رو بالا بیاره گفت:

_آخه حواستون...

با دیدنِ من چشم هاش درشت شد و ابرو هاش بالا رفت! من هم با دیدنش ابروهام رو بالا بردم تا فکر کنه تعجب کردم؛ بعد کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم و سریع گفتم:

_وای شما بودید؟! ش..شرمنده، نمی دونستم شمایید! ناخواسته بود..

مرد خیلی سریع صاف نشست، بعد تک خنده ای کرد و گفت:

_تویی؟

دستم رو دراز کردم و گفتم:

_اجازه بدید کمکتون کنم..

مرد با تردید دستش رو جلو آورد و کمی بعد اون رو تو دستم قرار داد. با لبخندی ریز کمک کردم بلند شه؛ مرد وقتی بلند شد خیلی سریع دستش رو از دست هام بیرون کشید! متعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_از چیزی می ترسید؟

با این حرفم مرد چشم هاش درشت شد، با لکنت گفت:

_ن..نه..!

لبم رو کج کردم، سری تکون دادم و گفتم:

_راستی! من از قبل هم خودم رو معرفی نکردم..

دستم رو جلو بردم، خواستم دستش رو بگیرم اما مرد تو همون حالتش باقی موند و دستش رو جلو نیاورد! متعجب به دستم اشاره کردم، مرد باز هم حرکتی نکرد! سرم رو کج کردم و منتظر موندم مرد حرکتی کنه؛ اما هیچ کاری نکرد و بی حرکت موند... همون طور خیره ش بودم که مرد گفت:

_راستش می شناسمت؛ ورزش کاری و قهرمان...

لبخندی رویِ لبم نشست؛ حالا متوجه شدم از چی می ترسه..! لب پایینیم رو به دندون گرفتم و سعی کردم نخندم، وقتی موفق به کنترل خنده م شدم گفتم:

_خب دیگه من باید برم..

قبل از این که خارج بشم خیلی سریع به سمتش برگشتم؛ مرد دوباره ترسید! این رو از پایین و بالا رفتن سیب گلوش فهمیدم برای همین لبخندی عمیق زدم و گفتم:

_از این به بعد مراقب این در ها باشید؛ خیلی یهویی باز می شن و باعث آسیب دیدنتون می شن..!

مرد سری تکون داد، کمی از بزاق دهنش رو قورت داد و گفت:

_ح..حتما؛ همین کار رو می کنم...

لبخندی دوباره زدم و گفتم:

_خداحافظ .

مرد سری تکون داد و دست های لرزونش رو بالا آورد. لبم رو به دندون گرفتم و خیلی سریع خارج شدم؛ حسابی از بابت این که حالش رو گرفتم خوشحال بودم..! باهمین حس خوب به سمت خونه رفتم.

***

دوباره خمیازه ای کشیدم، دیشب که رسیدم خونه سعی کردم خیلی سریع بخوابم تا صبح زود بیدار شم؛ الان هم از "شیش" صبح جلویِ در به همراه بادیگاردهایِ همیشگی آرشام منتظرش بودم..

دستی به صورتم کشیدم و به سمت یکی از بادیگاردهایِ هیکلیش برگشتم، با دیدنِ اخمی که رویِ پیشونیش بود کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم و به سمت دیگه ای برگشتم؛ شبیه به برج زهرمار بودن! نمی شد باهاشون صحبت کرد.. الان می فهمم "تو قهرمان جهان هم باشی، نمی تونی با این ها مبارزه کنی" چون خیلی بزرگ و گند اخلاق بودن..!

باز هم خمیازه کشیدم که یهو یکیشون گفت:

_از وقتی اومدیم مدام داری خمیازه می کشی! این کار رو کنی باعث می شی ما خوابمون بگیره...

به سمتش برگشتم؛ این یکی نسبت به اون یکی ریز تر بود. تو دلم گفتم "بادیگارد ان قدر لوس؟" اما به ظاهر لبخندی زدم و گفتم:

_چون استرس دارم این جوریم...

ابرویی بالا انداختم و رو پنجه یِ پام ایستادم، کف دستم رو به صورتش زدم و گفتم:

_ببخشید...

واقعا استرس داشتم! دوست نداشتم برم خونه و از خونه بیارمش بیرون؛ تصمیم گرفتم همین جا بمونم تا خودش بیاد بیرون و اگه مخالفت کرد با همین بادیگاردهاش به زور هم شده ببریمش... خودم هم نمی فهمیدم چی کار می کنم! تنها یه چیز هایی تو ذهنم بود که فکر

می کردم حتما باید عملی بشه.. شاید به خاطر ترس از دیدن مواد کشیدنش به خونه ش نرفتم و این طوری خودم رو گول می زدم..!

صدای یکی دیگه از بادیگاردها اومد و باعث شد فکرم به هم بریزه:

_اگه تا صبح فردا نیومد چی؟

این بار کلافه شدم.. پر حرص و با حالت عصبی به سمتشون برگشتم و گفتم:

_یه امروز ازتون خواستم کمک کنید..! اما هی یه جوری حرف می زنید که آدم رو کلافه می کنید؛ حتی قراره پول این جا منتظر موندنتون رو هم بدم دیگه مشکلتون چیه؟

همشون ساکت شدن و تنها سرشون رو پایین انداختن. به سمت آجر هایی که گوشه ای از دیوار بود رفتم و روش نشستم، کف دوتا دست هام رو به هم چسبوندم و به فکر فرو رفتم.. مدام به این فکر می کردم که چجوری باهاش صحبت کنم تا راضی بشه؟! دیشب اوایلش خوابم نمی برد از بس به آرشام فکر کردم!

آهی کشیدم و همه چیز رو به سرنوشت سپردم و تو دلم گفتم:

_هرچی بادا باد...

همون طور تو فکر بودم که یهو یکی گفت:

_اومد..

متعجب و خیلی سریع از رویِ آجر بلند شدم، با دیدنش استرسم بیش تر از قبل شد..! حالا که دیدمش متوجه شدم توان صحبت کردن باهاش رو ندارم؛ با پاهایِ لرزون به سمتش رفتم، اما هرقدمم طوری بود که گویا به زور به جلو هولم می دادن..

آرشام سویشرتی پوشیده به همراه کلاهی رو سرش گذاشته و سرش رو پایین انداخته بود. وقتی بهش رسیدم سرش رو بالا آورد، با دیدنم چشم هاش درشت شد! صورت سفید رنگش زرد و زیر چشم هاش گود افتاده و چشم های خوشرنگش بی حال تر از همیشه بود... تو چند روز آن قدر تغییر؟! لبخندی ریز رویِ لبم نشست اما اون صورتش هیچ تغییری نکرد.! نفسی عمیق کشیدم تا خونسرد شم و کمی بعد گفتم:

_سلام داداش، چطوری؟

آرشام اخمی رویِ پیشونیش نشست و گفت:

_این جا چی کار می کنی؟

لب پایینم رو به دوندون گرفتم و گفتم:

_اومدم که بریم یه دوری بزنیم..

آرشام پوزخندی بی جون زد و گفت:

_باور کنم؟

کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم؛ عرقی از پشت گردنم چکه کرد و به سختی گفتم:

_باور کن...

آرشام دستش رو تو جیبش برد و گفت:

_باشه.

لبخند ریزی زدم، به سمتش رفتم، کنارش ایستادم و گفتم:

_پس بزن بریم...

آرشام خیلی جلوتر از من راه افتاد من هم پشتش به راه افتادم...

به ماشین که رسیدیم با صدایی آروم گفتم:

_با ماشین می ریم..

آرشام متعجب و با ابرو های بالا رفته گفت:

_تو که ماشین نداشتی!

لبخندی زورکی زدم و گفتم:

_آره! برای همین از بادیگارد محترمت خواستم که بیاد؛ هم این جوری مراقبمونن، هم ماشین داریم...

آرشام ابرویی بالا انداخت و تنها به من زل زد.. برای این که شک نکنه خیلی سریع گفتم:

_می دونی که همه جا پر از خبرنگاره.. الان هم اگه دم خونت نیستن برای اینه که رفتن استراحت کنن؛ مطمئن باش دوباره برمی گردن، پس بهتره...

هنوز حرفم تموم نشده بود که آرشام فوری سوار ماشین شد! با بسته شدن در کشویی ماشین ون مانند مشکی رنگ، نفسی عمیق کشیدم؛ اگه یکم دیگه به دروغ گفتم هام ادامه می دادم سکته می کردم..! چشم هام رو بستم و کمی بعد باز کردم، فوری سوار ماشین شدم، ماشین که به راه افتاد استرسم بیش تر از قبل شد.. آرشام گوشه ای نشسته و سرش رو به شیشه یِ ون تکیه داده بود، دلم گرفت..! این همون آرشامی بود که همیشه شادمون می کرد؟! به سختی بغضی که گلوم رو چنگ زده بود قورت دادم؛ این روز ها به شدت دل نازک شده بودم! دستی به موهام کشیدم و سرم رو به دستم تکیه دادم، همون طور تو فکر بودم که صدایی گفت:

_فکر نکن نفهمیدم..

متعجب سرم رو بالا آوردم و گفتم:

_چی؟!

آرشام پوزخند بی جونی زد، صورت زرد رنگ شده ش رو به سمت دیگه ای چرخوند و گفت:

_مرسی بابت کمکت، خوب که شدم جبران می کنم..

پس متوجه شده بود! ناراحت سرم رو پایین انداختم، به کفش هام زل زدم و چیزی نگفتم. آرشام آهی کشید و گفت:

_شاید لحظه ای که خماری بکشم ازت بدم بیاد.. اما مطمئن باش بعدش ازت تشکر می کنم؛ چون بهترین کار رو می کنی.

سرم رو بالا نیاوردم، همون طور به زمین زل زده بودم؛ آرشام ادامه داد:

_درست همون "وینری" هستی که مردم می گن...

مکثی کرد و کمی بعد گفت:

_شرمنده که بعضی اوقات نا دید می گرفتمت، اما لازم بود این کار رو کنم..!

اگه بیشتر از این ادامه می داد بغضم می ترکید و اشکم در می اومد؛ اون وقت ابروی هرچی مرد رو می بردم..! برای همین خیلی سریع سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

_همچین حرف می زنی انگار قراره بری سفر طولانی مدت...

دستم رو بالا آوردم، عدد دو رو نشون دادم و گفتم:

_تهش دو روز یا نهایت پنج روزه پسر...

آرشام لبخندی ریز که خیلی شبیه به پوزخند بود رویِ لبش نشست و گفت:

_درسته! واسه تو دو روز یا نهایتش پنج روزه.. اما واسه من مثل یک سال می گذره.

لب پایینم رو به دندون گرفتم و گفتم:

_ولی به این فکر کن سال هایِ بعدش زندگی خوشی خواهی داشت؛ تو و ستاره می تونید بهترین زندگی رو باهم بسازید..

آرشام چونه هاش لرزید.. نگاهش رو ازم گرفت و به بیرون خیره شد، بعد با صدایِ لرزون گفت:

_به نظرت هنوز هم دوستم داره؟

سرم رو پایین انداختم و درحالی که با دست هام بازی می کردم گفتم:

_بیش تر از چیزی که فکرش رو بکنی! مامان گفت که خاله مخالفت کرد؛ اما خودش اجازه نداد..

با این حرفم آرشام خیلی سریع به سمتم برگشت و سریع گفت:

_واقعا؟!

با دیدن چشم های قرمز شده و پر از اشکش بغضی جدید تو گلوم نشست اما سعی کردم لبخندی بزنم و بعدش گفتم:

_آره؛ شما دوتا می تونید بهترین زندگی رو بسازید...

آرشام نفسی عمیق کشید و سرش رو پایین انداخت؛ در همون حالت گفت:

_اما تو چی؟

ابرویی بالا انداختم؛ یعنی اون هنوز هم به فکر من بود؟! پوزخندی ریز رویِ لبم نشست، اما اون رو تبدیل به لبخند کردم و گفتم:

_من دیگه هیچ حسی بهش ندارم؛ اون یه احساس بچگونه بود و بس..

آرشام طوری بغضش رو قورت داد که صداش به گوشم رسید، بعد با صدایِ ناله مانند گفت:

_به نظرت من همون آدم قبلی می شم؟!

می تونستم درکش کنم.. من هم دقیقا بعد از باختم همین قدر نا امید بودم..! مدت ها خودم رو تو اتاق زندانی کرده و با هیچ کس حرف نمی زدم؛ انگار همون اتفاقات با کمی تغییر برای برادرم هم افتاده بود! دقیقا من هم همین جمله رو گفته بودم:

_"یعنی همون آدم قبلی می شم؟"

با صدایِ بادیگارد که گفت:

_رسیدیم!

نگاهم رو از آرشام گرفتم و به بیرون خیره شدم.. با دیدنِ اسم "کمپ" حالم یه جوری شد! نمی دونم چرا اما خودم هم از خودم بدم اومده بود.. باورم نمی شد به چنین موقعیتی رسیدم!

سرم رو پایین انداختم و با صدایی شرمنده گفتم:

_امیدوارم هرچه سریع تر از این مشکل خلاص بشی...

آرشام لبخندی ریز زد و گفت:

_امیدوارم...

نفسی عمیق کشیدم تا آروم شم.. کمی بعد گفتم:

_همه چی خیلی زود می گذره؛ طوری که حتی خودت هم نمی فهمی چی شد و کی گذشت..!

آرشام تند سری تکون داد، در رو باز کرد و پیاده شد؛ خواستم پیاده شم که آرشام گفت:

_تو پیاده نشو...

تو همون حالت نیمه ایستاده م موندم و با چشم های درشت شده بهش خیره شدم! آرشام لبخندی آروم زد و گفت:

_نمی خوام تو این حالت من رو ببینی..!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_هرجور خودت دوست داری...

آرشام سری تکون داد و گفت:

_مرسی که تا این جا بودی.

بعد بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت بادیگاردها برگشت و گفت:

_بیاید بریم.

دوتا از بادیگاردها پیاده شدن و به همراهش رفتن؛ تنها یکیشون منتظر موند..

یهو با یادآوری چیزی در رو باز کردم و با صدایِ بلند گفتم:

_اگه امضا یا چیزی خواستن به نمایندگی از من انجام بدید..

هر دوتا بادیگارد سری تکون دادن و سریع به همراه آرشام رفتن.. خیلی طول نکشید که وارد شدن و در رو بستن؛ با بسته شدن در سرم رو به صندلی تکیه دادم و نفسی عمیق کشیدم. خیلی دلم گرفته بود! چشم هام رو بستم و منتظر بادیگارد ها موندم..

همون طور چشم هام بسته بود که یکی از بادیگاردها گفت:

_آقا این ماشین مدیر برنامه ست؛ ماشین رو کجا ببریم؟!

همون طور که چشم هام بسته بود کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_بریم خونه آرشام چون قراره یه مدت اون جا بمونم.. من خودم به مدیر خبر میدم که بیاد و ماشینش رو ببره.

بادیگارد "چشمی" گفت و سکوت کرد. تا جایی که شنیده بودم باید همه یِ: " لباس و تشک یا حتی بالشتی که داشت رو دور می ریختم..!" چون ممکن بود با دیدنشون رغبت پیدا کنه و باز به همون راه کشیده شه.. کاملا گیج شده بودم! از یک سو مسابقاتم نزدیک بود و از طرف دیگه باید خونه یِ بزرگ آرشام رو تمیز می کردم..!

با صدایِ در متوجه شدم اومدن؛ یکیشون گفت:

_تموم شد.

با همون حالت قبلیم گفتم:

_باشه، حرکت کن.

دیگه چیزی نگفتن و کمی بعد ماشین به راه افتاد.

بعدِ پیاده شدن از ماشین، نفسی عمیق کشیدم، دستم رو باز کردم و بعد از خمیازه ای به سمتِ خونه رفتم. این روز ها خسته تر از همیشه بودم..! خوبیش این بود که یه کلید زاپاس داشتم وگرنه باید این بیرون می موندم.. پوفی گفتم که باعث شد بخاری از دهنم بیرون بیاد! وارد خونه شدم، با دیدنِ مبل خیلی تند به سمتش رفتم و خودم رو روش پرت کردم؛ دست هام رو از هم باز کردم و بلند گفتم:

_آخیش...

هرچقدر سعی کردم چشم هام رو ببندم تا خوابم ببره موفق نشدم! پوفی گفتم و بیخیال شدم..

خیلی سریع از رویِ تخت بلند شدم، بعد از برداشتن کوله پشتی وارد اتاق آرشام شدم؛ چون باقی اتاق ها دورتر بود تصمیم گرفتم به اتاق آرشام برم.. چند دست لباسی که برای خودم برداشته بودم رو جدا کردم و فوری به سمت حموم رفتم. طبق معمول تنها چیزی که می تونست آرومم کنه همین حموم بود! وارد حموم که شدم خیلی سریع آب رو باز کردم و کنار کشیدم؛ گرم و سرد رو طوری تنظیم کردم که آب کاملا ولرم شه.. بعد با خیالی راحت به زیر آب رفتم و خستگی هام رو به آب سپردم. بعد از این که کامل حالم بهتر شد خیلی سریع ازحموم بیرون اومدم، تی شرت ورزشی سرمه ای رنگم به همراه شلواری سفید رنگ که آرشام برای من خریده بود رو تنم کردم؛ به یاد زمانی افتادم که آرشام بعد از اولین مسابقه م برام

خریده بود.. هنوز هم اندازه م می شد! آهی کشیدم، کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم، حوله یِ سرمه ای رنگِ کوچیک جلوم رو برداشتم و شروع کردم به خشک کردن موهام...

همون طور که به اطراف اتاق نگاه می کردم، حوله رو بالا و پایین می بردم... با دیدنِ دفتری که نیمی ازش بیرون بود ابروهام بالا رفت! کمی فکر کردم؛ با یادآوری نسیم تازه متوجه دیروز شدم.. لبخندی ریز زدم و به سمت دفتر رفتم. بعد از برداشتنش رویِ تخت دراز کشیدم و صفحه یِ اول دفتر رو باز کردم؛ لبم رو کج کردم و کنجکاو به دفتر زل زدم.با دیدنِ " بسم الله الرحمن الرحیم" که اول دفتر خوش خط نوشته شده بود دوباره لبخندی زدم و به صفحه دوم رفتم، اسم " وینر" خیلی خوش خط نوشته شده بود! متعجب ابرویی بالا انداختم؛ کنجکاو شدم! برای همین خیلی سریع به صفحه بعدیش رفتم..

جملاتی ریز نوشته شده بود به سراغ جمله یِ اول رفتم:

۱."بارها زمین خوردی، اما بازهم بلند شدی! تو همیشه برنده ای؛ چون توان بلند شدن از زمین رو داشتی.."

لبخندم عمیق تر شد کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم و به سراغ نوشته یِ بعدی رفتم:

۲."بارها مبارزه کردی و من با هر مبارزه ت بیش تر از قبل یقین پیدا می کردم که تو لایق برد هستی.."

پایین ترش نوشته بود:

۳."وینر یعنی برنده و برنده کسیه که از شکست نترسه؛ تو نترسیدی و حالا برنده ای.."

بعدش لبخندی ریز کنارش گذاشته بود.. ناخواسته لبم شدیدا به خنده باز شد و خیلی یهویی همون تبدیل به قهقهه شد! یعنی اون طرفدارم بود؟ پس چرا اولین دیدارمون طوری رفتار می کرد که انگار من رو نشناخته؟! متعجب ابرویی بالا انداختم و به صفحه یِ بعد رفتم.

با دیدن "دوستت دارم" بزرگی که کل صفحه رو در برگرفته بود ابروهام بالا رفت و چشم هام بیش از حد درشت شد! خواستم فکر کنم خودم نیستم اما با دیدنِ اسمم که پایین صفحه نوشته شده بود فهمیدم درسته..! به صفحه بعد رفتم؛ اما دیگه چیزی ننوشته بود و تنها عکس های من چسبیده شده بود! اگه تو یه حالت دیگه ای بودم مطمئنا می گفتم: "عاشقم" شده.. اما رفتارهایِ نسیم وقتی با من برخورد می کرد، این طور نشون نمی داد!

کلافه پوفی گفتم و دفتر رو بستم. نفسی عمیق کشیدم، خیلی سریع گوشی رو از کیفم بیرون آوردم؛ با دیدنِ دو پیام از یه شخص ناشناس ابرویی بالا انداختم! خیلی سریع پیام رو باز کردم، نوشته بود:

_"دفتر رو خوندی؟"

پس این نسیم بود! لبخندی زدم و به سراغ پیام بعدی رفتم که نوشته شده بود:

_"امیدوارم خوشت اومده باشه"

کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم و با لبخند جوابش رو دادم:

_"هدیه یِ قشنگی بود؛ ممنونم..."

بعد خیلی زود تایپ کردم و گفتم:

_"می شه فردا ببینمت؟"

بعد از ارسال پیام،گوشی رو پایین آوردم و سرم رو به بالشت تکیه دادم و آهی کشیدم؛ همون طور به رو به رو زل زدم.. چند دقیقه نگذشت که یهو صدایِ گوشیم بلند شد! فوری پیامش رو باز کردم، نوشته بود:

_"حتما.."

لبخندی زدم و گفتم:

_"پس محل کارت می بینمت، شبت بخیر"

خیلی طول نکشید که جواب داد:

_"شب بخیر"

و در کنارش لبخندی گذاشت.

فعلا حوصله فکر کردن به حرف های تو دفترش رو نداشتم، برای همین تنها آهی کشیدم.. خواستم گوشی رو کنار بذارم که یهو تو دستم لرزید! با صدایِ گوشیم به سمتش رفتم، با دیدنِ شماره یِ مامانم کلافه آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم؛ الان بهش چی می گفتم؟

خواستم جواب ندم، اما وجدانم آروم نمی گرفت! برای همین تک سرفه ای کردم تا صدام صاف شه و خیلی زود جواب دادم:

_جانم؟

مامانم خیلی سریع گفت:

_سلام پسرم، خوبی؟

با صدایی آروم و مهربون گفتم:

_خوبم قربونت برم...

مامانم آهی کشید، از صداش معلوم بود خیلی گریه کرده.. برای این که آرومش کنم گفتم:

_چرا گریه می کنی؟

همین حرفم کافی بود تا دوباره اشک مامانم سرازیر بشه..! کلافه آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم؛ داشتم دیوونه می شدم! من چی کار می کردم؟ واقعا چطور از این گودال بیرون می اومدم؟ از این طرف حال و روز خانواده م مناسب نبود و از یک طرف خیلی کم تمرین می کردم..

آهی کشیدم، دستی به چشمم کشیدم و با صدایی که سعی داشتم خونسرد باشه گفتم:

_خواهش می کنم مامان جان! امروز که بردمش کمپ با رضایت خودش وارد شد؛ بعدش هم اعتیادش به شیشه بود.. برای همین تنها دو روزه.

مامانم کمی هق هق کرد و گفت:

_پس می تونم منم برم ببینمش؟

خیلی سریع گفتم:

_ن..نه به هیچ عنوان شماها نرید، من خودم همه چی رو حل می کنم.. بهتره فعلا تو و بابا رو نبینه، چون برای شرایط روحیش خوب نیست.

مامانم کمی از بینیش رو بالا کشید و گفت:

_پس بی خبرم نذار؛ بابات هم واقعا عصبیه، نشون نمی ده اما خیلی بی قراره...!

تند چشم گفتم و بعد با لحنی شرمنده ادامه دادم:

_شرمنده که بهتون سر نمی زنم؛ اما خودت هم می دونی حسابی سرم شلوغه..

مامانم تند گفت:

_می دونم..

لبخندی ریز زدم و گفتم:

_پس من برم، شب بخیر...

مامانم "شب بخیر" گفت و خیلی زود قطع کرد؛ با پاهام لامپ رو فشردم و بعد از تاریک شدن اتاق ساعت رو روی زنگ گذاشتم و خوابیدم.

****

با استرس به سمت اتاقی که اشاره کردن رفتم، وارد اتاق که شدم یه لحظه همون جایی که بودم متوقف شدم.. باورم نمی شد که این آرشامه! تو یه روز انقدر آشفته شده بود؟! چونه هام لرزید، چیزی جلویِ گلوم رو گرفت، حس می کردم یکی با دوتا دست هاش درحالِ خفه کردنمه! با حالت متعجب و چشم های درشت شده به آرشامی زل زده بودم که داغون به دیوار زل زده بود.. صورت زرد شده ش خیس از عرق بود..! محکم چشمام رو بستم، همون جا ایستاده بودم و توان جلو رفتن نداشتم؛ گویا پاهام رو قفل کرده بودن! نمی تونستم باور کنم این شخص برادرمه..!

کمی بعد چشم هام رو باز کردم، با دیدنِ آرشام که حالا رو به روم بود ترسیدم و به عقب رفتم.. آرشام همون طور با چشم های قرمز شده ش به من زل زده بود؛ این چطور پس فردا مرخص می شد؟! وقتی هنوزم خوب نبود! همون طور بهش زل زده بودم که یهو صدایِ ناله مانندش به گوشم خورد:

_من رو ببر!

نتونستم چیزی بگم! اما بغضی گلوم رو چنگ زد و اگه قورتش نمی دادم خفه م می کرد.. به سختی قورتش دادم، این بغض مثل سنگی بزرگ بود چون بدجور گلوم رو درد آورده بود؛ نمی

تونستم چیزی بگم، گویا لبم رو چسب زده بودن..! آرشام لنگید و در حالی که تند نفس می کشید گفت:

_کمکم نمی کنی؟

لبم رو به دندون گرفتم؛ دوست داشتم کمکش کنم اما هیچ راهی نداشتم! همون چیزی که تو ذهنم بود رو به زبون آوردم:

_پس فردا میام دنبالت؛ تا اون موقع تحمل کن...

با این حرفم آرشام ابروهاش بالا رفت، پوزخندی عمیق تر زد و به سمت دیگه ای برگشت؛ با صدایی آروم گفت:

_گمشو..

متعجب و با ابرو هایی بالا رفته گفتم:

_آرشام؟!

با این حرفم آرشام به سمتم برگشت، درحالی که تند نفس می کشید گفت:

_اگه قرار نیست کمکم کنی گمشو...

چیزی نگفتم و تنها بهش زل زدم؛ آرشام عصبی تر شد و بلند تر از قبل گفت:

_گمشو لعنتی...

نتونستم خودم رو کنترل کنم و خیلی زود از اتاق بیرون اومدم. سرم رو بالا آوردم، با دیدن سرویس بهداشتی خیلی تند به سمتش دویدم؛ در رو خیلی سریع بستم، به سمت روشویی چرخیدم و سریع آب رو باز کردم. بعد از این که دستم رو پر از آب کردم شروع به ریختن آب کردم.. تند تند آب می ریختم، حس می کردم نفسم بالا نمیاد! دست از آب ریختن برداشتم و به آیینه خیره شدم؛ با دیدن صورت خیسم نمی دونم چرا اما اشک هام سرازیر شد! دلم به حال خودم و خانواده م می سوخت.. من به تنهایی از پس این چیزها برمیومدم؟

کم کم اون قدر گریم شدید شد که اشک هام اجازه یِ دیدن نمی داد! کی گفته مرد گریه نمی کنه؟! مرد هم به موقعش اشک می ریزه، ناله می کنه و هق هق می کنه.. اون هم برای آروم کردن سیل درونش؛ چون مرد هم دل داره..

به سختی سرم رو پایین انداختم و تکیه م رو به دیوار دادم، کم کم سُر خوردم و رویِ زمین افتادم؛ دستم رو به صورتم گرفتم و زار زدم، اما بی صدا، مثل همیشه تک و تنها... اون قدر گریه کردم که بالاخره آروم شدم، بلند شدم و آبی به صورتم زدم، بعد از برداشتن چندتا دستمال از اون جا بیرون اومدم...

خیلی سریع گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و رویِ اسم مربی فشردم؛ جلویِ گوشم گرفتم، بعد از سه بوق مربی جواب داد:

_بله؟

با لحنی ناراحت گفتم:

_مربی امروز زودتر میام؛ باشگاه هستید؟

مربی با لحنی که توش تعجب موج می زد گفت:

_الان؟!

مکثی کرد و کمی بعد گفت:

_آخه تازه ساعت "هشت" صبح...!

سریع گفتم:

_امروز زود بیدار شدم..

مربی که دید حوصله یِ حرف زدن ندارم ادامه نداد و گفت:

_باش بیا، من باشگاهم...

بدون هیچ حرف دیگه ای فوری گوشی رو قطع کردم و بعد از گرفتن تاکسی به سمت باشگاه رفتم..

آرشام

درحالی که می لنگیدم به سمت پنجره رفتم، دیروز به حدی دیوونه شده بودم که با دست و پا به جون دیوار افتاده بودم! گویا دیوارکیسه بوکس بود و من بوکسور... آهی کشیدم؛ این جایِ تاریک خیلی ناجور بهم می فهموند تنهام...! کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم، اما اون قدر گلوم خشک شده بود که هربار گلوم می سوخت..! بیخیال رویِ اُپنی که سمت پنجره بود نشستم، پاهام رو به سمت بالا خم کردم، دستم رو روش گذاشتم و به بیرون زل زدم. با دیدنِ آرشا که تند می رفت اشکی تو چشم هام جمع شد؛ لعنت به اعتیاد، لعنت به من که این جوری شدم.. افراد این جا می گن: " اعتیاد بیماریه.." اما من می گم: " اعتیاد شرمندگیه.."

این که کسی فقط طلب مواد کنه و برای بدست آوردنش دست به هرکاری بزنه تنها شرمنده ش می کنه..! این که عشقش رو از دست بده ته شرمندگیه؛ این که خانواده ش رو ناراحت می کنه بدجور شرمنده ش می کنه..! این که همه بهش بد نگاه کنن خیلی شرمنده ش می کنه.. من تنها یه فرد شرمنده م و بس. شرمنده یِ زندگیی که بی خودی از دستش دادم!

کمی دیگه از بزاق دهنم رو قورت دادم و سرم رو پایین انداختم، با دیدنِ دست های لرزونم چونه هام لرزید؛ از خودم بدم می اومد! به جایی رسیده بودم که دست هامم می لرزید..! صدایی تو ذهنم پیچید:

"یه روزی به بهترین جاها می رسم.."

پوزخندی رویِ لبم نشست؛ بهترین جاها؟! همون بهترین جا الان تبدیل شده بود به یه اتاق کوچیک و تاریک... این جا تنهام، بدون هیچ همزبونی! تنها می تونم از پنجره به بیرون نگاه کنم؛ غیر از مکان هایی که ما رو می برن جایی دیگه نمی رم! این اون زندگی نبود که آرزوش رو داشتم! زندگی ناجور بهم پشت کرده بود..

کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم که باز با خشکی دهنم مواجه شدم! جوری کلافه شده بودم از این وضع که حتی خشکی دهنم هم آزارم می داد. آهی کشیدم، نگاهم رو از بیرون گرفتم و رویِ تخت دراز کشیدم؛ رو به دیوار دراز کشیده بودم، جالبیش این بود که می خواستم تو سریال جدیدم نقش یه آدم معتاد رو بازی کنم؛ اما اون نقش الان واقعی شده بود..! همیشه فکر می کردم اتفاقاتی که تو فیلم نامه هام هست برام اتفاق نمی افته.. اما دقیقا یکیشون خیلی خوب واسم ظاهر شد! دستی به صورتم کشیدم تا عرق های صورتم از

بین بره؛ همون طور به سقف زل زده بودم که یهو در باز شد! اصلا حوصله یِ برگشتن نداشتم؛ صدایِ پرستار رو شنیدم که گفت:

_وقت خوردن داروهاته..

پوزخندی رویِ لبم نشست؛ دیروز هم بابت داروها اومد.. اما تهش کلی بهشون بد و بیراه گفتم و در آخر به زور قرص خوردم! اما دیگه وقت مخالفت نبود، اگه قصدم برگشت به زندگی قبلی بود باید این قرص ها رو می خوردم.

بدون هیچ حرفی بلند شدم و قرص هام رو خوردم، پرستار لبخندی از رویِ رضایت زد و بیرون رفت، بیخیال رویِ تخت دراز کشیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم؛ باید زندگی جدیدم رو شروع می کرد و این شرمندگی رو از خودم دور می کردم.. ولی شاید من تا پس فردا بیرون می رفتم و از این موضوع خوشحال بودم؛ اما بقیه چی..؟!

آرشا

مربی که حواسش نبود رویِ پنجه یِ پای راستم چرخیدم و محکم کوبیدم تو شکمش؛ مربی نتونست خودش رو کنترل کنه و یهو رویِ زمین افتاد! درحالی که تند نفس می کشیدم لبخندی از رویِ پیروزی زدم. مربی که رویِ زمین نشسته بود، دستی به گوشه یِ لبش کشید بعد با حالتی متعجب گفت:

_انقدر ازم بدت میاد؟!

لبخندی ریز تحویلش دادم و گفتم:

_نخیر؛ داشتم سعی می کردم شکست هایِ گذشته رو جبران کنم...

مربی با این حرفم لبخندی زد، سری تکون داد و گفت:

_این جوری جبران می کنی؟!

ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم؛ مربی تک خنده ای کرد و گفت:

_خوبه! برای امروز بسه؛ می تونی بری...

سری تکون دادم، از رینگ بیرون اومدم، خواستم به سمت کیفم برم که صدایی گفت:

_می بینم خیلی پیشرفت کردی..

به سمت صدا برگشتم، با دیدنِ بهداد عصبی چشم هام رو رویِ هم قرار دادم؛ حوصله یِ این یکی رو نداشتم..! بیخیال پوفی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم. بهداد تک خنده ای کرد و گفت:

_هنوز هم مهمون نوازی رو یاد نگرفتی؟

با این حرفش به سمتش برگشتم، پوزخندی زدم و گفتم:

_مهمونی مثل تو ارزش مهمون نوازی نداره...

با این حرفم بهداد هم پوزخندی زد و گفت:

_باشه؛ حق باتوئه..

پوزخندم رو عمیق تر کردم و گفتم:

_همیشه حق با من بود..!

بهداد گوشه ای از لبش رو بالا آورد، سرش رو پایین انداخت، دستش رو رو تو جیبش برد و در حالی که فیگور خاصی گرفته بود گفت:

_شاید تو درست می گی!

خیلی سریع دوباره سرش رو بالا آورد، تک سرفه ای کرد و گفت:

_راستی! مسابقات نزدیکه.. برای همین قبلش بیا یه مسابقه کوچیک باهم بدیم.

مکثی کرد و کمی بعد گفت:

_پیشنهاد قبلیم رو که یادته؟

متعجب ابرویی بالا انداختم و تو ذهنم مرور کردم:

_پیشنهاد قبلی؟!

با یادآوری پیشنهادی که دفعه قبل داد ابرویی بالا انداختم و به سمت مربی برگشتم، بیخیال نگاهم می کرد؛ این نگاهش می گفت: "هرجور که دوست داری.." شک داشتم، اما اگه قبول نمی کردم بهم می گفت ترسو..! برای همین تند سری تکون دادم و گفتم:

_تا پس فردا حله، ولی ساعت ۱ به بعد..

بهداد لبش رو جلو داد و گفت:

_فرقی نداره..

درحالی که به سمت کیفم می رفتم گفتم:

_پس می بینمت..

بهداد پوزخندی زد و گفت:

_می بینمت وینر جان..

وینر رو با حالت خاصی گفت؛ یه جورایی مشکوک بود! اما الان وقت فکر کردن به این حرف ها نبود.

با گفتن خداحافظ کوتاه خیلی سریع از باشگاه بیرون اومدم، دست هام رو رویِ هم گذاشتم و حرکتی کششی انجام دادم؛ با صدایِ گوشی لحظه ای دست از این کارم کشیدم.. متعجب از جیبم بیرون آوردم، با دیدنِ شماره ناشناس ابرویی بالا انداختم و جواب دادم:

_بله؟!

صدایِ نسیم بلند شد که گفت:

_سلام، چطوری؟

لبخندی زدم و گفتم:

_مرسی خوبم؛ تو چطوری؟

یه لحظه تو فکر فرو رفتم.. اگه دوستم داشت چرا ان قدر عادی رفتار می کرد؟! اصلا کی از حالت رسمی صحبت کردن خارج شده بودیم و به این جا رسیدیم؟! متعجب لبم رو کج کردم،

اون قدر درگیر فکر کردن بودم که اصلا فراموش کردم نسیم پشت خطه! فکرهایِ من هم بد موقع سراغم می اومدن..!

خیلی سریع از فکر بیرون اومدم، تازه متوجه شدم بیچاره هی می گه: "الو" کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم و ناخواسته گفتم:

_جانم؟

لحظه ای ساکت شد و خودم هم متعجب شدم؛ چه گندی زدم..! چشم هام رو محکم بستم و خیلی سریع گفتم:

_ی..یعنی بله؟

نسیم خیلی سریع به خودش اومد و گفت:

_امروز قرار بود هم دیگه رو ببینیم...

با کف دست به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

_اوه راست می گی! اصلا حواسم نبود..

نسیم تک خنده ای کرد و گفت:

_فدای سرت؛ درکت می کنم..

آهی کشیدم و گفتم:

_خیلی زود خودم رو می رسونم..

نسیم با ذوق گفت:

_لازم نیست...

با صدایی متعجب گفتم:

_لازم نیست؟

نسیم: برگردی متوجه می شی...

لبم رو به سمت پایین کش آوردم و برگشتم؛ با دیدن نسیم که اون سمت خیابون ایستاده بود و دست تکون می داد چشم هام درشت شد! نسیم گوشی رو قطع کرد و فوری از خط عابر پیاده عبور کرد و به سمت من اومد، گوشی رو داخل جیبم گذاشتم و منتظرش موندم؛ وقتی به من رسید نفسی عمیق کشید و با حالتی سریع گفت:

_سوپرایز...

ناخواسته لبخندی ریز رویِ لبم نشست، این دختر شخصیتش شدیدا جذاب بود! طوری که همین جوریش باعث تپش قلب آدم می شد.. چشم هایِ قهوه ای رنگش حسابی خون افتاده بود! عجیبه که بدون هیچ آرایشی بازهم قیافه ش دلنشینه! پوست گندمی و چشم هایِ درشت قهوه ای رنگش، به همراه مژه هایِ فر و بینی که متوسط و حالت خاصی به صورتش داده بود..

با تکون خوردن دستی جلویِ صورتم خیلی سریع از فکر بیرون اومدم و به نسیم نگاه کردم؛ نسیم لبخندی ریز زد و گفت:

_کجا سیر می کردی؟

ناخواسته گفتم:

_به شخصیت تو فکر می کردم..

این بار چشم هایِ هردمون باهم درشت شد! نمی دونم چرا امروز من رو فاز رک گویی گرفته بود! دستی به پیشونیم کشیدم، به رو به رو نگاه کردم و در همون حال گفتم:

_بهتره بریم یه جایی بشینیم، فکر کنم سرما زده به سرم و قاطی کردم..!

بعد بدون این که نگاهی بهش بندازم جلوتر ازش به راه افتادم؛ خیلی ازش فاصله نگرفته بودم چون صدایِ قدم هاش رو می شنیدم. با دیدنِ کافه ای که نسبتا شلوغ بود خیلی سریع برگشتم.. اما همین یهویی برگشتنم باعث شد نسیم بترسه و جیغی آروم بکشه چون با فاصله یِ کمی ازم ایستاده بود..! خنده م گرفت؛ برای همین سرم رو پایین انداختم و ریز خندیدم، نسیم خیلی سریع به خودش اومد، لب پایینش رو به دندون گرفت و گفت:

_ببخشید! حواسم نبود..

لبم رو به دندون گرفتم تا از خنده م جلوگیری کنم که موفق شدم؛ تنها سری تکون دادم و گفتم:

_اشکال نداره.

با دست به کافه اشاره کردم و گفتم:

_بریم کافه؟

نسیم نگاهی به کافه انداخت و گفت:

_بریم..

بدون هیچ حرفی راه افتادم.. امروز هردومون افتاده بودیم رو مودِ سوتی دادن! بعد از این که به کافه رسیدیم کنار رفتم تا اول نسیم بره، نسیم با این حرکت لبخندی زد و وارد شد؛ با دیدنِ فضای تنگ، شلوغ و همچنین تاریک کافه سری تکون دادم. چشم چرخوندم، میزی دونفره ای رو دیدم که تهِ کافه بود.. لبخندی زدم، اون مکان رو با انگشت اشاره م نشون دادم و گفتم:

_بریم اون جا؟

نسیم سری تکون داد و به سمت میز رفت، من هم به همراهش راه افتادم. بعد از این که رسیدیم هردمون نشستیم؛ کیفم رو پایین گوشه یِ میز گذاشتم و با لبخند به اطراف نگاه کردم، همه سرشون پایین بود، لبم رو جمع کردم و گفتم:

_خوبی ورزشکار بودن اینه که: "هیچ کس نمی شناستت و می تونی راحت لذت ببری..." ولی اگه بازیگر بودم الان این جا راحت ننشسته بودم..!

به سمت نسیم برگشتم که با لبخندی ریز به من زل زده بود. متعجب ابرویی بالا انداختم اما گویا نگاهش به من بود و فکرش جایی دیگه! کم کم من هم زل زدم بهش و لحظه ای حس گرما بهم نفوذ کرد! یهویی قلبم شروع به تپیدن کرد.. همون طور به هم زل زده بودیم که یهو کسی گفت:

_سفارشی دارید؟!

هردمون خیلی سریع نگاهمون رو از هم گرفتیم، فوری سرم رو بالاگرفتم؛ با دیدنِ پسری جوون که منتظر سفارش بود ابروهام بالا پرید! مگه مکان به این کوچیکی هم خودشون میان سفارش می گیرن؟! پوفی کشیدم و گفتم:

_چایی!

به سمت نسیم برگشتم که اون هم گفت:

_من هم چایی می خورم...

پسر سری تکون داد و زود رفت. با دیدنِ لپ هایِ قرمز شده ش نتونستم خودم رو کنترل کنم و شروع به خندیدن کردم..

نسیم متعجب و با چشم هایِ درشت شده به من زل زده بود..! کمی از لبم رو تر کردم و گفتم:

_خیلی دختر جالبی هستی.!

نسیم لبخندی ریز زد، سرش رو پایین انداخت و با صدایی آروم گفت:

_ممنونم...

خواستم‌چیزی بگم که یهو آهنگی پخش شد، متنش واقعا قشنگ بود و ارزش بارها گوش دادن رو داشت.اونقدر قشنگ بود که هردومون ، بدون ادامه دادن به بحث غرق آهنگ شدیم.یهو یه پسر بلند شد،کمی بعد زانو زد و حلقه رو به سمت دختر روبرویش گرفت. بااین حرکت همه یِ کسایی که تو کافه بودن،سوت کشیدن و دست زدن؛ پوفی کردم و برگشتم با خنده گفتم:

_چقدر بی مزه...

نسیم همون طور که با لبخند و ذوق بهشون زل زده بود گفت:

_اتفاقا خیلی شیک و جذابه...!

متعجب ابرویی بالا انداختم! با قرار گرفتن دو فنجون جلومون هر دومون دست از نگاه کردن برداشتیم؛ بعد از رفتن پسر جوون به نسیم نگاه کردم که ناجور پسر رو نگاه می کرد! خنده م گرفت، فنجون رو برداشتم و نزدیک لبم بردم؛ درحالی که فوت می کردم گفتم:

_چرا این جوری نگاهش می کنی؟

_آخه بد جایی مزاحم شد..!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ان قدر این چیز های ابتدایی رو دوست داری؟

نسیم با ذوق گفت:

_خیلی.. راستش..

با ابروهایِ بالا رفته نگاهش می کردم؛ لبش رو کج کرد و گفت:

_هیچی بیخیالش..

سری تکون دادم و مشغول خوردن بقیه چایی شدم؛ نسیم هم درحال خوردن بود و درهمین حین گفت:

_راستی! چرا گفتی قرار بذاریم؟!

می دونستم اگه سوال تو ذهنم رو نپرسم آروم نمی شم..! برای همین فنجون چایی رو رویِ میز گذاشتم، نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

_آخه آخرین نوشته یِ اون دفتر کنجکاوم کرده.!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_کدوم نوشته؟!

حوصله یِ لفت دادن نداشتم برای همین گفتم:

_همون دوستت دارم..

این رو که گفتم نمی دونم چرا اما چایی تو گلویِ نسیم پرید و به سرفه افتاد..! نگران گفتم:

_چی شد؟

نسیم درحالی که سرفه می کرد سریع از صندلی بلند شد و تیکه تیکه گفت:

_ش..شرمنده...

سرفه ای کرد و گفت:

_من باید برم دستشویی.

بدون این که منتظر حرفی باشه خیلی تند رفت...

نسیم

بعد از پرسیدن این که سرویس بهداشتی کجاست و گرفتن آدرس پیداش کردم، فوری به سمتش دویدم؛ درِ یکی از دستشویی ها رو باز کردم و خودم رو داخلش انداختم.. یعنی واقعا اون قسمت رو پاک نکرده بودم؟ پس متوجه علاقه م به خودش شد؟! پر حرص لبم رو به دندون گرفتم و چشم هام رو بستم. ابروم رفت! من فکر کردم اون قسمت رو پاک کردم..! چند باری سرم رو به دیوار کوبیدم، از حرص درحال ریزش بودم؛ حس سنگی رو داشتم که از کوهی ضخیم در حالِ ریزشه...

پوفی گفتم و سرم رو بیش تر به دیوار فشردم، حالا چجوری این گندی که زدم رو درست می کردم؟! ولی این طوری که نمی شد باید خودم رو کنترل می کردم؛ نفس حبس شده م رو بیرون فرستادم و از دستشویی بیرون اومدم، به سمت روشویی رفتم و بعد از آب زدن به دست و صورتم از دستشویی بیرون اومدم. تلفظش واسه خودم دستشویی بود، واسه بقیه سرویس بهداشتی.. مثلا من باکلاسم...! سری تکون دادم و بار دیگه نفسم رو بیرون فرستادم، خواستم به سمت آرشا برم که دوتا دختر رو کنارش دیدم! نزدیک تر که شدم خودکار و برگه ای رو تو دستش دیدم؛ خواستم نزدیک تر شم که یهو صدایِ گوشیم بلند شد! با دیدنِ اسم وینر متعجب ابرویی بالا انداختم و به پیامکش نگاه کردم نوشته بود:

_"برو بیرون منتظرم بمون"

متعجب لبی کج کردم، ترجیح دادم بدون هیچ حرفی حرف آرشا رو گوش بدم؛ بیخیال از کافه خارج شدم، تکیه م رو به دیوار دادم، پنج دقیقه ای اون جا منتظر موندم که بالاخره اومد.. درحالی که به پشتش نگاه می کرد گفت:

_همراهم بیا...

بعد بدون هیچ حرفی دیگه تند به راه افتاد.. من هم چیزی نگفتم و همراهش به راه افتادم. بعد از چند دقیقه گوشه ای ایستاد، به سمتش رفتم؛ آرشا دستی به پیشونیش کشید و گفت:

_شرمنده که این همه اذیتت کردم...

چون بابت اون قضیه خجالت می کشیدم نمی تونستم پرو بازی در بیارم؛ برای همین با صدایی آروم گفتم:

_مشکلی نیست.

آرشا مکثی کرد و کمی بعد گفت:

_اون ها طرفدارم بودن؛ برای همین..

ابروهام بالا پرید! تازه متوجه حرفش شدم؛ نمی خواست، واسش شایعه درست شه.. انقدر از من بدش می اومد؟! برای این که بیش تر از این خودم رو ضایع نکنم گفتم:

_مشکلی نداره، از اول نباید مزاحم می شدم؛ می دونم که معروفی و ممکنه هر حرفی رو واست بسازن اما... در کل شرمنده.

آرشا درحالی که چشم هاش درشت شده بود گفت:

_ن..نه منظورم این نبود..

اون قدر ناراحت بودم که اهمیتی به حرفش ندادم و تنها لبخندم رو عمیق کردم؛ با گفتن خداحافظ کوتاه خیلی سریع از اون جا دور شدم..

****

کلافه کلید رو تویِ در چرخوندم و بعد از باز شدنش وارد شدم، با دیدنِ خونه که تو سکوت بود پوزخندی ریز زدم؛ "چه عجب یه بار من اومدم خونه و بحثی در کار نبود..!" دستی به

صورتم کشیدم، ان قدر دلم پر بود که دوست داشتم همون جا بشینم و بزنم زیر گریه! وارد سالن که شدم چشمم به مامان و بابام افتاد که در حال خندیدن بودن.. با دیدنم لبخندی زدن و مامانم آروم گفت:

_سلام دخترم؛ خسته نباشی...

آهی کشیدم و تنها سری تکون دادم، دوست داشتم بگم "خیلی خسته م، خسته تر از همیشه.." اما زبونم یاری نکرد! لبم رو تر کردم و بدون هیچ حرفی خواستم به سمت اتاق برم که بابام گفت:

_ما تصمیم گرفتیم دیگه بحث نکنیم.. ولی تو چرا هنوز با ما بد رفتار می کنی؟!

همون جا متوقف شدم، خیلی خوب بود که به خاطر من این تصمیم رو گرفته بودن؛ اما الان اصلا حس خوشحالی رو نداشتم.. لبخندی ریز رویِ لبم نشست، چه عجب امروز یه چیزی بر وقف مرادم بود! به سمت مامان و بابام برگشتم، باحالتی خسته گفتم:

_بد رفتار نمی کنم؛ فقط یکم خسته شدم و خوابم میاد.

مامانم ابرویی بالا انداخت، این بار بابام گفت:

_پس برو استراحت کن...

لبخندی ریز زدم و خیلی سریع وارد اتاق شدم. تو زندگی "یه چیز رو به دست می آوردی، اما چیزی دیگه رو از دست می دادی.." الان دقیقا به این حال دچار شده بودم! دعوای مامان و بابام تموم شد اما آرشا از زندگیم بیرون رفت.. نمی خواستم اما مجبور شدم از زندگیم به بیرون پرتش کنم.. آهی کشیدم و دستی به چشم هام کشیدم؛ با صدایِ شبنم که گفت:

_کی اومدی؟

نگاهم رو از دیوار گرفتم و به شبنم زل زدم، لبخندی ریز رویِ لبم نشوندم و گفتم:

_تازه رسیدم.

شبنم سری تکون داد و کمی تو تخت تکون خورد، بعد باحالتی خسته گفت:

_خسته نباشی...

امروز همه مهربون شده بودن! حس می کردم متوجه شدن که دلم گرفته... کمی از بزاق دهنم رو به سختی برای فرو رفتن بغضم قورت دادم و آهی کشیدم؛ دستی به پیشونیم کشیدم و با حالتی که توش بغض مشهود بود گفتم:

_خیلی خستم...

خواستم از همه چی جلوگیری کنم، اما چشم هام پر از اشک شده بود و نمی تونستم جلوش رو بگیرم؛ شبنم درحالی که نیم خیز شده بود سرش رو بالا آورد، با دیدن چشم هایِ پر از اشکم ناراحت خیره م شد.. کمی بعد از حالت نیم خیز شده ش بیرون اومد و متعجب گفت:

_چیزی شده؟!

لبم رو به دندون گرفتم و درحالی که دوباره بغضم رو به سختی قورت می دادم گفتم:

_نه! فکر کنم به خاطر بی خوابیه...

شبنم ابرویی بالا انداخت.. بعد از عوض کردن لباسم به سمت تخت رفتم و خودم رو زیر پتو پنهون کردم تا این جوری به گریه و بغض هام خاتمه بدم..

تقصیر خودم بود که همه چیز رو بزرگش کرده بودم.. این ما آدم ها هستیم که پیاز داغ چیزی رو زیاد می کنیم و همین باعث می شه به چیزی که شدنی نیست امید الکی پیدا کنیم؛ وقتی هم که نا امید می شیم از همه چیز دست می کشیم..! آهی کشیدم، من باید فراموش می کردم، چون شاید سرنوشتمون باهم یکی نبود..!

****

با صدایِ زنگ خونه تکونی خوردم، پشت هم زنگ می خورد و این من رو کلافه می کرد..! وقتی دیدم صدا قطع نمی شه پر حرص و بی حوصله از رویِ مبل بلند شدم؛ در حالی که سرم گیج می رفت به سمت آیفون رفتم، کمی چشم هام رو باز و بسته کردم تا خوب ببینم.. وقتی دیدم واضح شد با دیدنِ زن و مردی که جلویِ در بودن ابروهام بالا رفت! اینا کی بودن؟! یکی از دست هام رو داخل موهام بردم و خمیازه ای کشیدم، بعد با دست آزادم دکمه آیفون رو فشردم؛ دست راستم رو رویِ صورتم گذاشتم و خمیازه ای دوباره کشیدم.. در ورودی رو باز کردم و وارد حیاط شدم، زن و مرد جلوم ایستاده بودن؛ دستی به پشت گردنم کشیدم و به دستشون نگاه کردم.. با دیدنِ وسایل شست و شویی که تو دستشون بود ابروهام بالا رفت!

پس برای نظافت اومده بودن..! اما چرا انقدر زود؟ سری تکون دادم و با صدایی نسبتا بلند گفتم:

_سلام.

مرد سلامی آروم گفت و زن تنها سری تکون داد؛ به داخل اشاره کردم و گفتم:

_بیاید داخل...

خودم اول وارد شدم و منتظر موندم وارد شن.. بعد از این که وارد خونه شدم به ساعت رویِ دیوار نگاه کردم که "هشت" رو نشون می داد، دستی به سرم کشیدم و گفتم:

_چرا انقدر زود اومدید؟

مرد تک سرفه ای کرد و گفت:

_آخه بهمون گفتن صبح زود بیایم..

سری تکون دادم، دستم رو داخل جیبِ اسلشم فرو بردم و گفتم:

_صبح زود برای من ساعت "ده"، ولی..

چشم هام به زن و مردی افتاد که بی اهمیت به من نگاه می کردن..! برای همین از حرف زدنم پشیمون شدم، تنها سری تکون دادم و بعد با صدایی متعجب گفتم:

_حتما اصول کارتونه...

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

_بیخیال این حرف ها؛ می تونید کارتون رو شروع کنید.. فقط یه سری توضیحات هست که خودم به موقعش به ترتیب بهتون می گم...

مرد سری تکون داد و رو به زنش گفت:

_تو سمت چپ رو تمیز کن و منم سمت راست...

زن بدون هیچ حرفی سری تکون داد و رفت. چقدر زنش آروم بود! من رو یاد نسیم می انداخت.. با یادآوری نسیم چشم هام رو محکم رو هم گذاشتم؛ چرا انقدر زود از کوره در

رفته بود؟! من که می خواستم همه چیز رو بهش توضیح بدم، اما اون فوری جبهه گرفت و خیلی زودم رفت..!

کلافه دستی به موهام کشیدم، باید امروز باهاش صحبت می کردم.. حالا چه با تلفن چه پیامک.

بیخیال این چیز ها شدم و به سمت اتاق رفتم، وارد سرویس بهداشتی شدم و بعد از انجام عملیات خارج شدم و در آخر وضعیتم رو درست کردم؛ بعد از برداشتن گوشیم از اتاق بیرون اومدم و روی ِ مبل نشستم، این جوری هم نظاره گر این زن و مرد بودم، هم حوصله م سر نمی رفت..! با صدایِ ویبره ی ِ گوشیم اون رو از جیبم بیرون آوردم. با دیدنِ پیام مربی خیلی سریع باز کردم، دیشب بهش پیام دادم:

_"نمیتونم صبح برم و به جاش شب می رم تمرین"

اون هم تازه جواب داد:

_"باش"

خواستم گوشی رو قفل کنم که یهو چشمم به اسم گربه ی ِ آروم افتاد.. لبخندی ریز رویِ لبم نشست، اسم نسیم رو این جوری ذخیره کرده بودم؛ نمی دونم حسم چی بود اما کارهاش بدجوری من رو جذب خودش می کرد..! هم آروم بود، هم مظلوم.. برای همین اسمش رو "گربه ی ِ آروم" سیو کردم.

ناخواسته دستم رفت رویِ شماره ش، قسمت پیامک رو زدم و نوشتم:

_"سلام خوبی؟"

چند دقیقه ای تو اون حالت موندم، اما هیچ جوابی نیومد..! کلافه سرم رو به مبل تکیه دادم، آه از نهادم بلند شد.. آخه چطور می تونست برای خودش ببره و بدوزه و تنش کنه؟! پوفی گفتم و دستی به صورتم کشیدم، همیشه از این که زود قضاوتم کنن حرصم می گرفت و الان دقیقا دختری که حس می کردم بهش علاقه دارم این کار رو کرد..! لحظه ای با حرفی که زدم شوکه شدم! من چی گفتم:

_"بهش علاقه دارم.."

چشمام از تعجب درشت شد! تا این حد پیش رفته بودم که تو ذهنم چرت و پرت می گفتم؟ چشم هام رو محکم رویِ هم قرار دادم و بیش تر از قبل سرم رو به مبل تکیه دادم. چند دقیقه ای تو اون حالت مونده بودم که یهو کسی گفت:

_جناب!

متعجب چشم هام رو باز کردم، سرم رو از مبل فاصله دادم و با حالتی که تعجب توش مشهود بود گفتم:

_بله؟!

مرد لبخندی ریز زد و گفت:

_می خوام مبل رو جا به جا کنم؛ می شه بی زحمت..

به باقی حرفش گوش ندادم؛ لحظه ای سرم رو پایین آوردم، با دیدنِ مبل و یادآوری این که این ها برای تمیز کردن اومدن ابروهام بالا پرید! خیلی سریع بلند شدم و تند گفتم:

_ب..ببخشید!

مرد سری تکون داد و با لبخند گفت:

_مشکلی نداره؛ شما ببخشید...

آهی کشیدم و دوباره رویِ مبلی که جلوم بود نشستم.

با صدایِ ویبره یِ گوشی خیلی سریع و با حالتی تند رمز گوشی رو زدم و بازش کردم.. اما با دیدنِ پیامک تبلیغاتی پر حرص گفتم:

_اه...

مرد که رو به روم بود ترسیده لحظه ای دست از کار کشید و به سمت من برگشت..! برای پاک کردن گندی که به بار آورده بودم تنها لبخندی دندون نما زدم و سرم رو پایین انداختم.

نزدیک دوساعتی می شد که در حال کار کردن بودن؛ من هم تمام مدت بهشون می گفتم چه چیز هایی رو جا به جا کنن و چه چیز هایی دور بریزن. علاوه بر این کلی ازشون پذیرایی کردم. همه یِ این کارها حداقل تو" سه" ساعت به پایان رسید و بعد از این که اون ها رفتن

به سمت حموم رفتم، آب رو جوش کردم و بعدش خودم رو زیرش رها کردم چون حسابی بدنم کوفته شده بود.. وقتی بیرون اومدم با همون حوله یِ تن پوش به سمتِ گوشیم رفتم، اما هیچ جوابی از سویِ نسیم نیومده بود..!

پر حرص رویِ تخت نشستم و شروع کردم به تند تایپ کردن:

_"اولا: تو خیلی زود رفتی و نذاشتی باهات صحبت کنم"

پوفی گفتم و به نوشتن ادامه دادم:

_ "دوما: بدم میاد کسی قضاوتم کنه"

این بار پر حرص موهایی که جلویِ چشمم افتاده بود رو فوت کردم و پر حرص تر از قبل نوشتم:

"سوما: باید باهم حرف بزنیم.."

بیخیال این چیز ها شدم؛ باید آماده می شدم و باشگاه می رفتم..

****

آخرای تمرین بود، خواستم به سمت کیفم برم که یهو مربی یکی از پاهام رو گرفت! همین باعث شد نتونم خودم رو کنترل کنم و رویِ زمین افتادم.. درد بدی تو کمرم پیچید؛ خیلی زود به سمت مربی برگشتم و با حالتی گله مندانه گفتم

_واقعا دردم گرفت!

مربی پوزخندی زد و گفت:

_باید دردت بگیره تا بفهمی هر پیشنهادی رو قبول نکنی...

متعجب و با چشم هایِ درشت شده گفتم:

_من بهت گفتم چی کار کنم.. اما جواب ندادی! گفتم حتما راضی شدی دیگه؛ چه می دونستم..

مربی خیلی سریع وسط حرفم پرید و با حالتی بلند گفت:

_اگه من بگم: "برو تو چاه می ری؟"

چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم؛ مربی بلند تر از قبل فریاد زد و گفت:

_جواب بده! مگه خودت عقل و شعور نداری؟

کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم، چشم هام رو رویِ هم قرار دادم و گفتم:

_می خواستم مخالفت کنم؛ اما تو موقعیت بدی قرار گرفتم و اگه قبول نمی کردم...

مربی پرید وسط حرفم و گفت:

_اگه قبول نمی کردی فکر می کرد ترسویی و این جوری غرورت می شکست.. نه؟

چشم هاش رو محکم رویِ هم قرار داد، بلند تر فریاد زد و گفت:

_آخه احمق مگه غرور به این چیز هاست..!؟

لب پایینم رو به دندون گرفتم و چشم هام رو محکم رویِ هم قرار دادم؛ درست می گفت.. من همیشه تحت تاثیر حرف های بقیه قرار می گیرم. تنها به زمان حالم فکر می کنم و اصلا به آینده م اهمیت نمی دم...!

مربی پرحرص دستی به کمرش کشید و گفت:

_یه احمق همیشه احمق می مونه! اشتباهه محضه اگه بهش اعتماد کنی...

جوابی نداشتم! تنها سرم رو پایین انداختم و اجازه دادم هر چیزی که دوست داره بگه.. مربی که خیلی حرصی شده بود ادامه داد:

_همیشه همین بودی.. هیچ وقت به فردات فکر نمی کنی! فقط به فکر اینی که امروز رو موفق شی در حالی که فردات نتیجه فکرهایِ امروزته...

مربی سری تکون داد و از رینگ خارج شد در همون حال گفت:

_بهتره بری؛ فردا من نمیام، خودت باهاش مبارزه کن. فقط...

خیلی سریع به سمتم برگشت، انگشت اشاره ش رو به سمتم گرفت و گفت:

_مواظب باش اتفاقی نیوفته؛ چون مساوی می شه با حذف شدنت از مسابقه و مجبور می شی تا تابستون صبر کنی...

آروم سری تکون دادم، دستم رو به میله ای که اطراف رینگ بود گرفتم و بلند شدم، بعد با صدایی آروم گفتم: "فردا همه چیز حل میشه..."

مربی بعد از نصیحت هایِ کوتاه همیشگیش سریع از باشگاه خارج شد. من هم به سمت کیفم رفتم؛ باید سریع می رفتم خونه تا فردا سرحال به همراه خانواده به دنبال آرشام برم...

بعد از این که وسایلم رو جمع کردم فوری از باشگاه بیرون اومدم، با فکر این که فردا کلی واسم مهمه سریع به سمت خونه رفتم...

***

مامانم با ذوق گل رو از این دست به اون دستش می داد و همین باعث شد لبخندی رویِ لبم بشینه؛ به سمتِ دیگه ای برگشتم، با دیدنِ ستاره که با ذوق به در خیره شده بود لبخندم عمیق تر از قبل شد.. حالا می تونستم عشقش رو نسبت به برادرم بفهمم..! با

صدایِ ویبره یِ گوشیم به خودم اومدم و گوشی رو از تو جیبم بیرون آوردم؛ با دیدنِ اسم گربه یِ آروم خیلی سریع پیام رو باز کردم، نوشته بود:

"کجا هم رو ببینیم؟"

لبخندی عمیق رویِ لبم نشست و فوری تایپ کردم:

_امروز ساعت "چهار بعداز ظهر" باشگاه می بینمت.

یهو صدایی آشنا گفت:

_هرکی هست بدجور دلت رو برده..

متعجب سرم رو بالا آوردم، با دیدنِ ستاره که با لبخند جلوم ایستاده بود ابروهام بالا رفت! با همون حالت پرسیدم:

_منظورت چیه؟

ستاره انگشت اشاره ش رو بالا آورد، به لپ هام اشاره کرد و گفت:

_آخه لپات گل انداخته...

متعجب گوشی م رو بالا آوردم، رویِ دوربین فشردم، دوربین جلوش رو تنظیم کردم؛ با دیدنِ لپ هایِ قرمز شدم چشم هام از تعجب درشت شد! من و خجالت؟! برای این که ضایع نشم خیلی سریع گوشی رو قفل کردم و داخل جیبم گذاشتم به تندی گفتم:

_این به خاطر هوایِ سردِ؛ پوستم نسبت بهش حساسه برای همین سریع قرمز شد...

ستاره لبخندی کج زد، تنها سری تکون داد؛ این رو گذاشتم به حساب این که باور کرده..

آرشام هنوز بیرون نیومده بود، پر از استرس بودم! نگاهی به ساعتم انداختم که "دوازده" رو نشون می داد.. باید بلافاصله بعد از دیدنش از این جا می رفتم چون حداقل دوساعت با باشگاه فاصله داشتم..!

همون طور تو فکر بودم که یهو صدایِ باز شدن در اومد! خیلی سریع به سمت در برگشتم، با دیدنِ آرشام که لبخندی رو لبش بود لبخندی رویِ لب من هم نشست؛ صورتش از اون حالت بیرون اومده بود و حالا به حالت قبلیش برگشته بود. خواستم برم جلو که یهو یکی زودتر از من رفت و آرشام رو در آغوش گرفت! متعجب به بابام که سفت آرشام رو تو بغلش گرفته بود خیره شدم؛ باورم نمی شد که این بابامه! همون طور خیره یِ بابام بودم که یهو کسی بهم تنه زد و از کنار گذشت! به کسی که بهم تنه زد نگاه کردم؛ کسی نبود جز مامانم...! متعجب به خانواده ای که بیش تر از من دلتنگ آرشام بودن خیره شده بودم.. یهو صدایی گفت:

_قراره همون طور اون جا بمونی و من رو نگاه کنی؟

از فکر بیرون اومدم.

لبخندی ریز رویِ لبم نشست، خیلی آروم به سمتش رفتم و وقتی به خودم اومدم که تو آغوشش بودم؛ صدایِ ریز آرشام رو شنیدم که گفت:

_مرسی بابت همه چیز داداش مهربونم...

چقدر دلنشین بود همچین جمله ای لبخندم عمیق تر شد؛ بعد با صدایی آروم تر از خودش گفتم:

_خوشحالم که برگشتی...

صدایی گفت:

_فعلا بسه...

هردومون از هم جدا شدیم و به سمت کسی که این حرف رو زد برگشتیم؛ با دیدنِ بابام اول ابروهام بالا پرید و بعد خنده م گرفت.. اولین بار بود که این جوری می دیدمش! اون تا این حد اهل این جوری حرف زدن نبود.

آرشام دستی به شونه م کشید و گفت:

_بیا بریم؛ باید یه جشن بزرگم بگیریم..

لبخندی زدم و با صدایی آروم گفتم:

_راستش من یه جایی کار دارم؛ برای همین مجبورم برم.

بعد به پشت جایی که مامان و بابام بودن اشاره کردم و گفتم :

_خودت یه کاریش کن...

آرشام تند سری تکون داد، خودش رو جلوتر کشید و گفت:

_تو برو و بسپارش به من...

لبخندی قدر دان زدم؛ برگشتم تا خداحافظی کنم که یهو چندتا خبرنگار اعم از زن و مرد به سمتمون اومدن! کلافه چشم هام رو رویِ هم قرار دادم.. اصلا حوصله شون رو نداشتم برای همین خیلی زود از بینشون رد شدم؛ هنوز دور نشده بودم که یهو یکیشون گفت:

_دو هفته دیگه مسابقه دارید؟

لحظه ای متوقف شدم؛ چقدر بدم می اومد از این مواقع! همیشه من رو وقت هایی که مسابقه داشتم یادشون می اومد.. اما خودم رو نباختم، پوزخندی زدم و به سمتشون برگشتم، با لحنی مغرورانه گفتم:

_آره! مسابقه دارم...

ابرویی بالا انداختم و باغروری بیش تر از قبل گفتم:

_منتظر بردم باشید..

پوزخندی زدم و خیلی زود از اون جا دور شدم. مطمئنم همین امروز تو فضاهایِ مجازی پر می شه از شایعاتی درمورد من و مسابقه م.. اما نباید خودم رو ببازم؛ بعد از گرفتن دربست سوار ماشین شدم، دقیقا دوساعتی طول کشیدتا برسم، بعد از این که پول رو حساب کردم پیاده شدم. لحظه ای متوقف شدم و دست هام رو مشت کردم؛ یه دلم می گفت برم و یه دلم می گفت نرم..! پر استرس ساعتم رو نگاه کردم که" دو ظهر" رو نشون می داد.. نفسم رو بیرون فوت کردم و به سمت باشگاه رفتم.

با دست های لرزون کلید رو از جیبم بیرون آوردم، خواستم در رو باز کنم که صدایی گفت:

_بدقول نبودی..

متعجب به سمت صدا برگشتم، با دیدنِ بهداد که با پوزخند به من زل زده بود پر حرص چشم هام رو رویِ هم قرار دادم؛ کمی بعد بازشون کردم و پر حرص بهش زل زدم. با دیدنِ پوزخندش حرصی شدم و پوزخندی عمیق تر تحویشبهداد دادم.

درحالی که دستش تو جیبش بود گفت:

_بریم ببینیم این ادعات واقعیه یا الکی...

پوزخندی زدم و گفتم:

_بازنده ها همه رو مثل خودشون می دونن..

بهداد با همون پوزخند گفت:

_فعلا همه جا تو بازنده شناخته شدی..

ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

_یادت که نرفته..؟!

لبم رو به دندون گرفتم؛ قفسه یِ سینه م از حرص بیش از حد بالا پایین می شد اما کنترلش کردم و گفتم:

_به لطف بعضی ها و تقلباشون یادم نمی ره...

بهداد پوزخند از رویِ لب هاش کنار رفت و همون تبدیل به اخمی رویِ پیشونیش شد.. اما برای این که ظاهرش رو خوب نشون بده گفت:

_اگه این جا بمونیم و تنها حرف بزنیم که چیزی حل نمی شه، باید بهش عمل کنیم..

دوباره اشاره ای به باشگاه کرد و گفت:

_پس بریم داخل...

بدون توجه بهش سرم رو پایین انداختم و سریع وارد باشگاه شدم؛ شکی که داشتم رفع شد و تبدیل به اطمینان شد، نمی تونستم اجازه بدم همیشه با تقلب خودش رو برنده بدونه چون برنده یِ واقعی من بودم..

پر حرص وسایلم رو رویِ زمین گذاشتم و بدون هیچ تغییر لباسی وارد رینگ شدم، کمی بعد بهداد هم به داخل رینگ اومد؛ پوزخندی زد، پوزخندی رویِ لبم نشست. بهداد سرش رو چرخوند و گفت:

_هر چیزی که تو این مسابقه دو نفریمون بشه مسئولیتش رو خود شخص قبول می کنه...

تو اون لحظه جز شکست دادنش به چیزی فکر نمی کردم.. برای همین پوزخندم رو عمیق تر کردم و با صدایی پر حرص گفتم:

_قبوله...

هر دو باهم گفتیم:

_یک_دو_سه..

شروع کردیم؛ اولین حرکتم با همون حرکت های قبلیم بود.. پایِ چپم رو عقب بردم، رویِ همون پا می چرخیدم و با پایِ راستم به صورتش زدم؛ همین ضربه م که با صورتش برخورد کرد باعث شد دو قدم عقب تر بره.. کمی ایستاد و یهو پوزخندی زد! مهلت ندادم و فن بعدی رو انجام دادم؛ زانوم رو کمی بالا کشیدم، پام رو کمی از قسمت زانو باز کردم و با رویِ پا به پهلوش ضربه زدم.. چون آمادگی نداشت این بار رویِ زمین افتاد.

درحالی که با همین ضربات اول تند نفس می کشیدم لبخندی از رویِ پیروزی رویِ لبم نشست، با همون لبخند خیره ش بودم که یهو ضربه ای به سرم خورد! کمی تلو تلو خوردم و عقب رفتم؛ بادیدنِ پوزخند بهداد متوجه شدم بازی شروع شده...

***

چند ساعتی می شد که باهم مبارزه می کردیم؛ واقعا خیلی قوی شده بود! با هر ضربه ای که من می زدم اون جِری تر می شد..

لحظه ای از نفس افتادم، توقف کردم تا نفسی تازه کنم که یهو چیزی زیر پاهام قرار گرفت! نتونستم خودم رو کنترل کنم وبا پاهام رویِ زمین فرود اومدم..

دستم رو رویِ زمین گذاشتم و خواستم بلند شم اما با دردی که زیر شکمم پیچید آخم در اومد و با صدایی بلند گفتم:

_آی...

بهداد چشم هاش درشت شد..! دستم رو به زیر شکمم گرفته بودم و پاهام رو رویِ زمین خم کرده بودم؛ از درد به خودم می پیچیدم. اونقدر درد داشتم که نفسم بالا نمی اومد..! تنها دست هام رو بالا بردم و با صدایی آروم گفتم:

_کمکم کن...

اما بهداد جلوتر نیومد و درحالی که تند نفس می زد همون جا ایستاده بود..!

از درد آخی دیگه گفتم ولی بهداد تکون نخورد! حس می کردم روحم در حالِ جدایی از جسممه.. تمام نیروم رو تو صدام ریختم و گفتم:

_تورو خدا کمکم کن...

این بار بهداد به خودش اومد، اما به جایِ کمک خیلی سریع از رینگ خارج شد..!

چشم هام تار می دید.. اما با همون دیدِ کمی که داشتم دیدم که بهداد به جایِ کمک به من فرار کرد. بار دیگه دردی به زیر شکمم وارد شد، با صدایی بلند فریاد کشیدم؛ مرگ رو جلویِ چشمم می دیدم.. کم کم چشم هام در حال بسته شدن بود که یهو صدایِ مربی م تو گوشم پیچید:

__مواظب باش اتفاقی نیوفته؛ چون مساوی می شه با حذف شدنت از مسابقه و مجبور می شی تا تابستون صبر کنی.

و دیگه چیزی ندیدم وهمه جا تاریک شد..

نسیم

کلافه به در باشگاه نگاه کردم، اصلا روم نمی شد وارد باشگاه بشم! چرا قبول کردم که بیام..؟ پوفی گفتم و دستی به صورتم کشیدم؛ هنوز از خیابون رد نشده بودم که یهو دیدم کسی تند از باشگاه بیرون اومد! متعجب ابرویی بالا انداختم، اون کی بود؟! شخص چند باری به پشت نگاه کرد بعد برگشت و با سرعتی زیاد رفت؛ شبیه به این بود که در حال فرار کردنه..!

بعد از اتمام جمله م بار دیگه کلمه یِ "فرار" رو تکرار کردم.. یهو چشم هام درشت شد! خیلی سریع و بدون توجه به ماشین ها چنان از خیابون رد شدم که صدایِ بوقشون به گوشم خورد اما این چیز ها مهم نبود و تنها می خواستم به باشگاه برسم؛ وقتی که رسیدم در رو محکم هول دادم که باز شد، بعد خیلی سریع وارد شدم و چشم چرخوندم..

با دیدنِ کسی که رویِ رینگ افتاده بود دستم رو رویِ دهنم گذاشتم و به سمت رینگ دویدم؛ وقتی وارد رینگ شدم آرشا رو دیدم که بی حال رویِ تشک رینگ افتاده بود! لرزون گوشیم رو بیرون آوردم و شماره یِ "صد و پونزده" رو گرفتم..

تا وقتی اورژانس بیاد به سمت کیف آرشا رفتم، بعد از کلی گشتن از خوش شانسی گوشیش رو پیدا کردم.. با دیدنِ رمز گوشیش آه از نهادم بلند شد..! دستی به شالم کشیدم، نمی دونستم چی کار کنم! همون طور گیج بودم که یهو گوشیش شروع به زنگ خوردن کرد.!

خیلی سریع به گوشی نگاه کردم، با دیدن اسم "مربی" لبخندی ریز رویِ لبم نشست؛ شانس آورده بودم.. خیلی سریع جواب دادم، صدایِ مربی تو گوشی پیچید که گفت:

_چی کار کردی؟

هول شده بودم و نمی دونستم چی بگم یا از کجا شروع کنم! مربی که دید جوابی نمی دم، بلندتر از قبل گفت:

_باتواما..!

لبم رو به دندون گرفتم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.. بعد با صدایی لرزون گفتم:

_س..سلام...

مربی مکثی کرد و کمی بعد با صدایی متعجب گفت:

_شما؟

دستم رو رویِ قلبم گذاشتم و سعی کردم به خودم مسلط باشم، اما مگه می شد؟! دستم به شدت می لرزید و قلبم تند تند می تپید، اما الان وقتش نبود؛ برای همین سریع گفتم:

_ر..راستش.. من اومدم باشگاه که دیدم آرشا رویِ زمین بی هوش افتاده!

چنان گفت:

_چی؟!

که ترسیدم و نزدیک بود گوشی از دستم بیفته! اما خیلی سریع خودم کنترل کردم و گفتم:

_به اورژانس زنگ زدم..

مربی که هول شده بود، گفت:

_خوبه تا وقتی که اورژانس بیاد قطع نکن..

بدون هیچ حرفی سری تکون دادم و همون جا نشستم. به شدت هول شده بود و نمی دونستم چی کار کنم! تا به حال به چنین وضعیتی دچاره نشده بودم! همون طور درحال حرف زدن با خودم بودم که یهو صدایِ آژیر بلند شد؛ خیلی سریع گفتم:

_فکر کنم اومدن.

مربی خیلی سریع گفت:

_باشه؛ وقتی اومدن اسم بیمارستانی که قراره برید رو بپرس.

" باشه" ای گفتم و به سمتِ در رفتم؛ با دیدنِ دونفر که با برانکارد وارد باشگاه شدن کنار کشیدم. هردوشون خیلی زود به سمت آرشا رفتن، پر استرس نزدیکشون شدم. در حال حمل کردن آرشا بودن، همون طور خیره شون بودم که یهو مربی گفت:

_برو تو کیفش بگرد، اگه کلیدی بزرگ پیدا کردی برای باشگاهه؛ حتما قبل از رفتن قفلش کن..

بدون این که جوابش رو بدم به سمت کیف رفتم، خیلی نگشته بودم که یهو کلید رو پیدا کردم! لبخندی زدم و سریع کلید رو برداشتم، فوری به سمت دو نفری که در حالِ حمل برانکارد بودن رفتم؛ قبل از این که خارج بشن یکیشون پرسید:

_چی شده؟!

با لکنت گفتم:

_ن..نمی دونم! وارد باشگاه شدم که دیدم رویِ زمین افتاده..

سری تکون دادن؛ قبل از این که برن سریع پرسیدم:

_می شه بپرسم کدوم بیمارستان می رید؟

یکیشون خیلی سریع گفت:

_بیمارستان(...)

سری تکون دادم و عقب اومدم، خواستم به مربی بگم که صدایِ بوق نشون داد قطع کرده! پس حتما شنیده.. پوفی گفتم؛ دستی به صورتم کشیدم و از باشگاه بیرون اومدم؛ بعد از قفل کردن در باشگاه فوری به سمت خیابون رفتم و دست تکون دادم، کمی بعد تاکسی زرد رنگ جلویِ پاهام ایستاد، فوری سوار شدم، آدرس رو گفتم و شروع کردم با پاهام رویِ زمین ضربه زدن...

****

با صدایِ بلند مربی آرشا که گفت:

_یعنی چی که طحالش ترکیده؟!

قلبم ایستاد! اون دو هفته دیگه مسابقه داشت و الان...

چشم هام رو رویِ هم گذاشتم و سرم رو به دیوار تکیه دادم؛ ترکیدن طحالش مساوی می شد با "عمل.." آه از نهادم بلند شد، کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم، با همون چشم بسته به

این فکر می کردم که این خبررو چطور به آرشا بدیم! هرچند که هنوز بی هوش بود.. همون طور تو فکر بودم که یهو صدایی گفت:

_شما خسته شدید؛ می تونید برید خونه..

متعجب چشم هام رو باز کردم، با دیدنِ مربی آرشا که با فاصله از من پیشم نشسته بود جا خوردم و خیلی سریع صاف نشستم؛ بعد با صدایی آروم گفتم:

_نه خسته نیستم؛ می خوام بمونم..

با این حرفم مربی به سمتم برگشت، ترسیدم و برای همین سریع اما با صدایی آروم گفتم:

_البته اگه اجازه هست..

مربی آرشا نفسی عمیق کشید و گفت:

_هرجور خودت دوست داری..

واسم جالب بود که چرا کنجکاوی نمی کنه تا بفهمه من کیم! اما فوری این فکر رو دور ریختم، بیچاره تو این وضعیت حوصله یِ پرسیدنِ چنین سوال هایی رو نداشت..!

با آهی که مربی آرشا کشید از فکر بیرون اومدم و به سمتش برگشتم؛ سری تکون داد و گفت:

_یه سنگی انداخته تو چاه که هزارتا عاقل هم نمی تونن بیرونش بیارن...

لبم پایینم رو به دندون گرفتم و گفتم:

_حالا چی می شه؟

مربی با اخم به سمتم برگشت و گفت:

_هیچی! فقط آقا آرشا بدبخت شدن؛ این مسابقه رو از دست داد و باید تا تابستون صبر کنه.

انتظار همچین حرفی رو داشتم.. با ناراحتی سرم رو پایین انداختم. مربی آرشا همچنان ادامه داد:

_این همه تلاشمون به خاطر تعصب و غرور الکیش به باد رفت؛ به خاطر یه روز تلافی، ماه ها برای خودش دردسر درست کرد..!

می ترسیدم از زور حرص خوردن سکته کنه! برای همین با صدایی آروم گفتم:

_لطفا آروم باشید..

با صدایی پرحرص گفت:

_به نظرت می تونم؟

بدون هیچ حرفی تنها سرم رو پایین انداختم.. با صدایی که اسم مربی رو صدا کرد به سمتش برگشتی، با دیدنِ پرستاری که گفت:

_جناب دکتر گفتن بیاید داخل..

ابروهام بالا رفت! مربی آهی کشید و بلند شد؛ قبل این که وارد اتاق شه سریع پرسیدم:

_قراره عمل بشه؟

با این حرفم اخم های مربی بیش تر از قبل تو هم رفت و گفت:

_آره..

سرم رو پایین انداختم، این به شدت ناراحت کننده بود..! امیدوارم که این موضوع آرشا رو غمگین نکنه، چون طاقت ناراحتی ش رو نداشتم.

آرشا

با حس سوزش چیزی تو دستم چشم هام رو آروم باز کردم، کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم اما باخشکی دهنم مواجه شدم! با صدایی که از تهِ چاه در می اومد گفتم:

_آب..

کمی بعد دستی لیوانی پر از آب رو به سمتم گرفت، به سختی کمی از آب خوردم، چشم هام رو باز و بسته کردم، کامل به اطراف نگاه کردم؛ با دیدنِ مامانم که با لبخند به من زل زده بود ابروهام بالا رفت! خواستم بلند شم که درد بدی زیر شکمم پیچید! از درد نتونستم بلند شم و باز درهمون حال دراز کشیدم؛ مامانم نگران به سمتم اومد و گفت:

_خوبی پسرم؟

خواستم جوابش رو بدم اما اون قدر درد داشتم که توان جواب دادن نداشتم؛ همون طور درحال ناله کردن بودم که یهو صدایی آشنا گفت:

_چطور می تونه خوب باشه وقتی رو تخته بیمارستان؟!

متعجب به سمتِ کسی که اون حرف رو زد برگشتم، با دیدنِ مربیم ابروهام بالا رفت! این جا چه خبر بود؟ من چرا انقدر درد داشتم؟! به سختی سوالم رو پرسیدم:

_چ..چه خبره؟

مربی از در فاصله گرفت، کمی جلوتر اومد و گفت:

_نمی دونی؟

به سمت مامانم چرخیدم، که سرش پایین بود؛ متعجب و با ابروهای بالا رفته بهش زل زده بودم و منتظر جواب از طرفِ یکیشون بودم اما هیچ جوابی نشنیدم! باز دردی تو شکمم پیچید.. این بار نتونستم تحمل کنم و از درد زیادی گفتم:

_آی...

هم مامانم و هم مربی به سمتم برگشتن؛ مامانم خیلی سریع از رویِ مبلی که روش نشسته بود بلند شد و به سمتم اومد، وقتی بهم رسید با صدایی که نگرانی توش مشهود بود گفت:

_خوبی؟!

درحالی که خیس عرق بودم گفتم:

_خیلی درد دارم...

مامانم با همون صدای نگرانش گفت:

_به دکتر بگیم؟

مربی با صدایی خونسرد گفت:

_لازم نیست.. به خاطر بخیه ش یکم درد داره؛ چون تازه از اتاق عمل بیرون اومده این جوری شده..

ابرویی بالا انداختم و باخودم تکرار کردم:

_ بخیه! عمل؟!

متعجب به مربی نگاه کردم و درحالی که سعی در کنترل دردم داشتم گفتم:

_می شه بگی چی شده؟

مربی سری تکون داد و گفت:

_می گم..

با صدایِ مامانم که گفت:

_من می رم بیرون؛ شما راحت باشید..

به سمتش برگشتم.

مامانم در حالی که به سمت در می رفت گفت:

_فقط آروم توضیح بده؛ ممکنه حالش بد بشه.

مگه چی رو می خواست توضیح بده؟ اصلا چرا حالم بد شه؟! با همون حالت متعجبم به سمت مربی برگشتم و سوالی بهش زل زدم؛ مربی آهی کشید و به سمت مبل رفت، آروم رویِ مبل نشست.. کمی بعد در اتاق باز شد و پرستاری وارد اتاق شد، بعد از زدن سرم و تذکر به مربی که زیاد تو اتاق نمونه از اتاق بیرون رفت؛ اما فعلا این چیزها واسم مهم نبود..

باهمون حالتم به سمت مربی برگشتم و گفتم:

_می شه توضیح بدی چی شده؟

مربی سری تکون داد، دست به سینه شد و گفت:

_یادته اون مبارزه یِ دونفره ای رو که با بهداد داشتی؟

دردی تو شکمم پیچید، از رویِ درد چشم هام رو بستم؛ با یادآوری رینگ و باشگاه خیلی سریع چشم هام رو باز کردم و تند گفتم:

_یادمه.

مربی سرش رو پایین انداخت و آهی کشید؛ شاید اون هم از چیزی که می خواست بگه می ترسید یا ناراحت بود! اما اون چی بود؟ وقتی که مکثش رو دیدم گفتم:

_خب؟

مربی سرش رو بالا آورد و گفت:

_ضربه بیش از حد محکم باعث شد طحال ت بترکه و رویِ زمین بیفتی...

با یادآوری لحظه ای که رویِ زمین افتاده بودم و فرار بهداد چشم هام درشت شد! تازه داشت یادم می اومد، نمی دونم طاقت شنیدن باقی حرفای مربی رو داشتم یا نه؟! کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم، چشم هام رو محکم رویِ هم قرار دادم و بهش گوش دادم؛ حداقل این جوری تحملش بهتر بود.. مربی آهی کشید و ادامه داد:

_عمل شدی و...

نتونستم تحمل کنم! خیلی سریع چشم هام رو باز کردم و گفتم:

_و چی؟

مربی مکثی کرد، دوباره سرش رو پایین انداخت.. عصبی شدم؛ حالت نیم خیز شدم و بلند گفتم:

_و چی؟

درد بدی تو ناحیه شکمم پیچید.. برای همین خیلی سریع دستم رو رویِ شکمم گذاشتم و دوباره رویِ تخت دراز کشیدم؛ مربی از جاش تکون نخورد و بدون توجه به شرایطم ادامه داد:

_نمی تونی تو مسابقه شرکت کنی...

متعجب چشم هام درشت شد! کمی تو اون حالت بهش زل زدم و یهو زدم زیر خنده...

مربی متعجب و با چشم هایِ درشت شده به من زل زده بود اما من همچنان می خندیدم! وقتی کمی آروم شدم، تک خنده ای در آخر کردم و گفتم:

_شوخی جالبی بود...

هیچ تغییر حالتی تو صورت مربی ندیدم! خواستم نفسی عمیق بکشم که درد بدی تو ناحیه یِ شکمم پیچید.. از درد لحظه ای به خودم پیچیدم، سرم رو بالا آوردم و بعد با حالتی پر از تردید گفتم:

_دیگه از این شوخیا نکنیا! چون دوست ندارم.. سعی کن شوخیی بکنی که بقیه دوست داشته باشن.

مربی سرش رو پایین انداخت وچیزی نگفت؛ پوزخندی زدم و گفتم:

_شوخی نبود؟

مربی عکس العملی نشون نداد؛ بلند تر از قبل گفتم:

_چرا؟

مربی نتونست خودش رو کنترل کنه، خیلی سریع از رویِ مبل کوچیک بلند شد و گفت:

_می پرسی چرا؟

پوزخندی زد و عصبی گفت:

_به خاطر غرور احمقانه یِ تو..! اگه به اون مبارزه تن نمی دادی الان این نمی شد؛ می فهمی؟

لحظه ای ساکت شدم، یا بهتره بگم خفه شدم..! درست می گفت؛ اگه من اون مبارزه رو قبول نمی کردم الان این طور نمی شد.

دستی به صورتم کشیدم، رویِ تخت دراز کشیدم و با صدایی پر افسوس گفتم:

_اون همه زحمتم به باد رفت؟

مربی ناراحت سرش رو پایین انداخت و گفت:

_باید پنج روز بیمارستان بمونی...

بغضی به گلوم چنگ زد؛ دوست داشتم فریاد بزنم و خودم رو خالی کنم.. اما "خود کرده را تدبیر نیست" کاش هیچ وقت بهداد رو نمی دیدم و کاش اصلا مبارزه نمی کردم! امان از این "کاش" هایی که تنها کاش می مونن..

به سختی بزاق دهنم رو قورت دادم و درحالی که به رو به رو زل زده بودم گفتم:

_کی من رو آورد؟

مربی با صدایی متعجب گفت:

_یه دختر..!

متعجب نگاهم رو از دیوار گرفتم و به سمت مربی برگشتم، با همون حالت پرسیدم:

_کدوم دختر؟!

مربی شونه ای بالا انداخت و گفت:

_نشناختم؛ ولی اسمش نسیم بود.

ابرویی بالا انداختم و زیر لب تکرار کردم:

_"نسیم"

با یاد آوری این که اون روز باهاش قرار داشتم ابروهام بالا رفت! برای همین چشم هام رو محکم رویِ هم قرار دادم.. ابروم حتی پیش نسیم رفته بود! لبم رو به دندون گرفتم و بدون هیچ حرفی به دیوار زل زدم. از درد شکمم کاسته شده بود، اما قلب دردم شروع شد.. با صدایِ مربی که گفت:

_خیلی دختر خوبی بود؛ هر کاری می کرد تا من رو آروم کنه، وگرنه من این جا آروم ننشسته بودم و الان تو "بهشت زهرا" بودی.

به سمتش برگشتم، لبخندی ریز از بابت این که اون هم از نسیم خوشش اومده بود رو لبم نشست؛ مربی آهی کشید و ادامه داد:

_قدرش رو بدون؛ همچین آدم هایی کم پیدا می شن..

شاید راست می گفت! باید به وقتش ازش تشکر می کردم. برای همین تنها سری تکون دادم.. نا امید بودم؛ اما به خاطر این که خودم باعث شدم این اتفاق بیفته مجبور شدم ساکت بمونم..

مربی که سکوتم رو دید ناراحت شد؛ می دونستم اون هم می دونه که پشیمونم، برای همین بلند گفت:

_زنگ زده بودم بهت خبر خوش بدم اما خبر بد شنیدم...

ابرویی بالا انداختم و متعجب گفتم:

_خبر خوش؟!

مربی تند سری تکون داد و گفت:

_آره...

آهی کشیدم و گفتم:

_الان که کامم تلخه خبر خوشت رو بگو...

مربی سری تکون داد، لبخندی زد و گفت:

_خواستم بهت بگم که من و همسرم آشتی کردیم..

چشم هام از تعجب درشت شد! کمی بعد لبخندی عمیق رویِ لبم نشست؛ با صدایی خوشحال گفتم:

_خیلی خیلی خوشحال شدم.

مربی چشمکی زد و گفت:

_خودم هم خوشحالم...

لبم رو به دندون گرفتم، یهو بغضی گلوم رو گرفت و چشم هام پر از اشک شد اما سعی کردم کنترلش کنم؛ مربی که چشم هاش به چشم هایِ پر از اشکم خورد ابرویی بالا انداخت و گفت:

_نداشتیما...!

دستی به چشم هام کشیدم و گفتم:

_اشک شوقه..

مربی سری تکون داد و گفت:

_مگه دختری؟!

دوست داشتم بگم: "این روز ها از هر دختری دل نازک ترم.." اما سکوت کردم و چیزی نگفتم؛ تنها بغضم رو قورت دادم.. اما بغضم شبیه سنگ پایین رفت و باعث درد گرفتن گلوم شد! مربی خواست حرفی بزنه که یهو در باز شد و صداهایی آشنا اومد:

_سلام..

متعجب به سمت صداها برگشتم؛ با دیدنِ آرشام، ستاره، بابام و به همراهش مامانم ابروهام بالا رفت! آرشام خیلی پر سرعت به سمتم اومد و خودش رو تو آغوشم رها کرد، من هم دست هام رو سفت دور بازوهاش گذاشتم؛ آرشام با صدای کلفت گفت:

_نبینم قهرمانمون رویِ تخت باشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

_فعلا که هست..

با صدایِ بابام که گفت:

_بهتری بابا جان؟

به سمتش برگشتم،؛ با دیدنِ قیافه نگرانش لبخندی ریز زدم و گفتم:

_خوبم..

بابام سری تکون داد. مثل این بود که هماهنگ کرده باشن تا این جوری رفتار کنن..! تنها لبخندی ریز زدم و سرم رو پایین انداختم؛ دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_راضی به زحمتتون نبودم..

ستاره به سمتم اومد، گلی که تو دستش بود رو رویِ میز گذاشت و گفت:

_لازم بود که بیایم..

لبخند ریزم رو بیش تر کردم و با صدایی آروم گفتم:

_ممنونم...

لبخند می زدم.. اما قلبم پر از درد بو! پر از بغض بودم؛ چون یه شبه تموم زندگیم نابود شد..!

اما ناچارم تنه به همراه لبخند بقیه لبخند بزنم.. صدایی گفت:

_هفته دیگه عیده؛ خیلی زود خوب شو که دور هم باشیم..

با نگاه پر از سوالم به سمتش برگشتم و تند سری تکون دادم، کمی دیگه از بزاق دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_حتما..

**

بعد از یه ربع همشون رفتن و من موندم تنها.. به سمت مربی برگشتم که باهم چشم تو چشم شدیم! لبخندی ریز زدم و گفتم:

_خسته شدی، برو و استراحت کن...

مربی سری به چپ و راست تکون داد گفت:

_امروز کاملا شیفت منه؛ اصلا خسته نیستم...

نگاهم رو ازش گرفتم؛ به روبه روم نگاه کردم، آهی کشیدم و گفتم:

_اما من خیلی خسته م...

مربی از رویِ مبل بلند شد و نزدیک اومد، گفت:

_نگران نباش پسر؛ الان حلش می کنم..

این رو گفت و خیلی زود رفت.. متعجب و با چشم هایِ درشت شده به رفتنش زل زدم! کمی بعد نگاهم رو ازش گرفتم، آهی کشیدم و به رو به رو نگاه کردم؛ اون قدر غمگین و ناراحت بودم که حس چیزی رو نداشتم! آهی کشیدم و آروم گفتم:

_وقتی همه چیزت رو از دست بدی می فهمی چه قدر چیزهای مهمی بودن؛ با ترکیدن یه طحال تمام تلاشم بر باد رفت..!

آهی کشیدم و به سختی کمی از بزاق دهنم رو قورت داد. چشم هام رو رویِ هم قرار دادم، با باز شدن در و صدایِ مربی که گفت:

_بیا ببین چی آوردم واست..

متعجب چشم هام رو باز کردم؛ با دیدنِ ویلچری که دست مربی بود چشم هام از تعجب درشت شد! با همون لحن پرسیدم:

_این چیه؟!

مربی لبخندی زد، به ویلچر اشاره کرد و گفت:

_اسمش ویلچر.. برای بیمار هایی که فعلا نمی تونن راه برن.

ابروهام بالا رفت و متعجب تر از قبل گفتم:

_من طحالم ترکیده؛ پاهام که مشکلی نداره!

مربی ابرویی بالا انداخت و گفت:

_در هر صورت نمی تونی راه بری..

درست می گفت؛ برای همین تنها سری تکون دادم و بعدش سرم رو پایین انداختم. مربی نزدیک تر اومد، دستش رو دور دوشم قرار داد و گفت:

_بزن بریم...

دستم رو رویِ شکمم گذاشتم، به سختی از رویِ تخت بلند شدم و در آخر به کمک مربی رویِ ویلچر نشستم...

مربی در حالی که ویلچر رو تو دستش گرفته بود من رو به حیاط بیمارستان برد. با حس سرما به خودم لرزیدم، یادم رفت یه چیزی تنم کنم.. از سرمایِ بیش از حد دندون هام به هم می خورد؛ به سختی کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم، به سمت مربی برگشتم، مربی که صورت قرمز شده یِ من رو دید ابروهاش بالا رفت! بعد خیلی سریع سویشرتش رو در آورد و رویِ دوشم گذاشت. لبخندی ریز تحویلش دادم و نگاهم رو ازش گرفتم، به آسمون خیره شدم؛ هوا امروز عجیب قشنگ بود! مربی با صدایی آروم گفت:

_امروز هوا خیلی قشنگه..

لبخندی عمیق زدم.. اون هم با من هم عقیده بود! با صدایی آروم تر گفتم:

_فکر کنم امروز بارون بباره...

آهی کشیدم و ادامه دادم:

_خیلی هم خوب...

مربی به راه افتاد، تک خنده ای کرد و گفت:

_چی شده که وینر ما ان قدر احساساتی شده؟

شونه ای بالا انداختم و با صدایی گرفته گفتم:

_نمی دونم! حتما ضربه هایِ بهداد کار خودش رو کرد..

مربی آهی کشید و ادامه داد:

_می خوای از بهداد شکایت کنی؟

نگاهم رو از رو به رو گرفتم، برگشتم و بهش خیره شدم؛ بعد با صدایی متعجب گفتم:

_اگه شکایت کنم، مثل خودش نمی شم؟!

مربی چشم هاش رو باز و بسته کرد و گفت:

_دقیقا مثل خودش می شی.

کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_پس ازش شکایت نمی کنم.

مکثی کردم، کمی بعد پوفی گفتم که بخاری از دهنم بیرون اومد! ادامه دادم:

_خودم باعث شدم چنین اتفاقی بیفته. اگه به خاطر حرص و لجبازی و کینه یِ گذشته وارد این مبارزه نمی شدم الان واسه مسابقه آماده می شدم.. اما حالا نشستم رویِ این ویلچر و افسوس اون لحظه رو می خورم؛ درحالی که فایده ای نداره..!

مربی آهی کشید و گفت:

_بهتره به جایِ "ویلچر" بهش بگی "صندلی چرخ دار" وقتی یه اسم منفی رو تو ذهنِ خودت مثبت معنی کنی واست لذت بخش تر... اگه فکر کنی این ویلچر ناراحت می شی! چون حس می کنی بیماری؛ اما اگه فکر کنی صندلی چرخ داره لبخند می زنی.. چون حس یه آدم پولدار رو داری که با صندلی چرخ دار این ور و اون ور می ری.

چقدر حرف هاش لذت بخش بود! نمی دونم تا چه حد.. اما منه نا امید رو امیدوار می کرد..

با دیدنِ صندلیی که رو به روم بود با انگشت اشاره م بهش اشاره کردم و گفتم:

_می شه کمک کنی برم اون جا بشینم؟

مربی اهمی گفت و من رو به سمت صندلی برد با کمکش رویِ صندلی نشستم؛ مربی ویلچر رو گوشه ای قرار داد و گفت:

_من می رم دوتا چایی بخرم؛ مراقب خودت باش.

لبخندی ریز تحویلش دادم و گفتم:

_برو...

مربی سری تکون داد و سریع رفت. چند دقیقه به افرادی که تو حیاط در حال رفت و آمد بودن زل زدم که یهو صدایِ رعد و برقی اومد! متعجب سرم رو بالا گرفتم، با برخورد قطره یِ بارون تو صورتم چشم هام رو بستم و سرم رو پایین آوردم؛ بارون می بارید؟! لبخندی ریز زدم.. اما مدام به این فکر بودم که ممکنه خیس شدنم برای عمل م مشکل داشته باشه! تو این فکرها بودم که یهو چتری بالایِ سرم قرار گرفت!

متعجب سرم رو بالا گرفتم، با دیدنِ چتر بنفش رنگ ابروهام بالا رفت! به شخصی که چتر رو بالا سرم گرفته بود نگاه کردم؛ با دیدنِ نسیم چشم هام درشت تر از قبل شد.. با ابروهایِ بالا رفته بهش زل زده بودم.

نسیم لبخندی زد و گفت:

_ان قدر تعجب داشت؟

لبم رو به دندون گرفتم و سرم رو پایین انداختم، کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم؛ درحالی که به رو به رو زل زده بودم گفتم:

_مرسی...

نسیم با صدایی آروم گفت:

_برای چی؟

لبخندی عمیق زدم و گفتم:

_برای این که من رو آوردی بیمارستان، بابت چتری که الان بالا سرم نگه داشتی تا خیس نشم و چون هرموقع بهت نیاز داشتم اومدی..

مکثی کردم، به سمتش برگشتم، تو چشم هاش خیره شدم و کمی بعد ادامه دادم:

_مرسی برای این که هستی..

کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم که سیب گلوم بالا پایین شد؛ قلبم بیش تر از قبل می زد! قبل از اومدنش دلتنگش بودم، حالا که اومده تو قلبم آشوب به پا شده.. الان می تونم بفهمم حسم چیه! من این دختر رو دوست دارم؛ این دختر همون کسیه که می تونه خوشبختم کنه! دوست داشتم بهش بگم.. اما نتونستم! کدوم دختری دوست داشت تو این موقعیت بهش پیشنهاد بدی؟! باید تو یه موقعیت جذاب و بهتر جبران می کردم؛ برای همین سعی کردم این عشق رو به عنوان یه راز تو دلم نگه دارم تا زمانی که خوب بشم.

نسیم همون طور که ایستاده بود با صدایی آروم گفت:

_بهتر شدی؟

سرم رو پایین انداختم، به زمین خیره شدم و گفتم:

_به نظرت دیگه می تونم بهتر بشم؟

نسیم: آره؛ می تونی...

نگاهم رو از زمین خیس گرفتم، به نسیم نگاه کردم و گفتم:

_چطوری؟!

نسیم خونسرد گفت:

_همون طور که بقیه بهتر می شن! خیلی ها تو این کره یِ زمین هستن به چیزی که دوست داشتن نرسیدن.. اما هنوزم دست از تلاش نکشیدن و زندگی می کنن.

آهی کشیدم و چیزی نگفتم؛ برای همین نسیم ادامه داد:

_زندگی مثل یه جاده یِ پر پیچ و خمِ؛ اگه دوست داری به تهش برسی فقط تمرکز کن و بدون ترس جلو برو.. حتی اگه تو این راه ماشینت پنجر شد! پیاده شو، درستش کن و با دقت تر از قبل جلو برو؛ این که ماشینت پنجر شده به این معنی نیست که دیگه نمی تونی درستش کنی و ادامه راه رو بری، بلکه به این معنیه تو درستش می کنی و با تجربه تر از قبل جلو می ری...

شاید اون درست می گفت! حرفاش من رو به یاد مربیم می انداخت؛ بی شک من این دختر رو دوست داشتم و تا ابد دوستش خواهم داشت...

****

با خوشحالی از رویِ تخت بلند شدم و گفتم:

_بالاخره می رم خونه؟

مامانم در حالی که وسایلم رو جمع می کرد گفت:

_بله..

دوباره مشغول کارش شد؛ یهو چیزی یادش اومد صاف ایستاد و گفت:

_اما مربیت گفت که بهت خبر بدم "بعد از عید تمریناتت شروع می شه"

لبخندی رویِ لبم نشست، چشمکی زدم و گفتم:

_نگران هیچی نباشید؛ اصلا تو خود عید تمرین می کنم..

مامانم چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_بی مزه نباش پسر؛ اون بخیه هات بعد از عید باز می شه.. پس آدم باش و تا اون موقع یه جا بشین...

متعجب به مامانم زل زده بودم که برای اولین بار این جوری باهام صحبت می کرد! یهو صدایِ خنده ای اومد، متعجب به سمتِ کسی که بلند می خندید برگشتم؛ با دیدنِ آرشام ابرویی بالا انداختم! آرشام درحالی که ماسک زده بود نزدیک تر اومد و گفت:

_هدف کلی مامان این بود که بهت بفهمونه "الان باید خفه شی.."

چشم غره ای رفتم؛ کمی بعد اشاره ای به صورتش کردم و گفتم:

_اون چیه رو صورتت؟

آرشام متعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:

_منظورت چیه؟

با انگشتم به ماسک رو صورتش اشاره کردم و گفتم:

_منظورم اون ماسک رو صورتته...

آرشام ابرویی بالا انداخت و گفت:

_آهان این منظورته؟ خب راستش بیرون پر از خبرنگاره، من هم خواستم شبیه این سلبریتی هایِ خارجی ماسک بزنم؛ بد کردم؟

سری به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_نه! ولی خیلی قیافه ت بچگونه شده..

دستی به چونه ش کشید و گفت:

_همینه دیگه؛ خیلی هم دلت بخواد...

سری به معنای متاسف به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

_خدایا همه یِ مریض ها رو شفا بده..

با صدایِ مامانم که گفت:

_بریم بچه ها...

به سمتش برگشتم، سری تکون دادم و از رویِ تخت بلند شدم؛ لحظه ای شکمم درد گرفت و رویِ تخت نشستم، آرشام خیلی سریع فهمید و دستم رو گرفت، تشکری آروم کردم و به همراه آرشام از اتاق خارج شدم. خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که آرشام دستم رو سفت تر گرفت و گفت:

_بزار تا حیاط کمکت کنم..

شرمنده نگاهش کردم که آرشام گفت:

_اون جوری نگاهم نکن؛ یهو دیدی چشم هات رو از کاسه در آوردما!

خیلی سریع نگاهم رو ازش گرفتم.

با خارج شدنمون جمع عظیمی از خبرنگار ها به سمتمون اومدن؛ نمی دونم چجوری و از کجا خبر دار شده بودن! پوفی گفتم و بهشون زل زدم، هر کدوم یه سوال می پرسیدن از سوال های تکراری مثل:

_"حالتون بهتره؟"

_"چرا این جوری شدید؟"

_"نمی تونید مبارزه کنید؟"

کلافه شده بودم! چشم هام رو بستم و با صدایی گرفته گفتم:

_حالم خوبه؛ یه اتفاق بود.. به زودی هم مبارزه می کنم.

بعد از این که به این سه تا سوال جواب دادم به سمت آرشام برگشتم و گفتم:

_حالم زیاد خوب نیست؛ می شه بریم؟

آرشام سری تکون داد و دستم رو گرفت و به کمکش به سمت ماشین رفتیم. وقتی که کامل در ماشین بسته شد نفسی عمیق کشیدم چون خبری از خبرنگار ها نبود..

با صدایِ مامانم که گفت:

_امشب سال تحویله، کلی مهمون داریم؛ برای همین می ریم خونه ما..

متعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_به همین زودی؟

آرشام پوزخندی زد و گفت:

_پس چی؟ یه هفته ست بیمارستانی ها..!

کلافه چشم هام رو رویِ هم قرار دادم، زیر لب گفتم:

_من برای شب سال تحویل برنامه داشتم..!

با تنه ای که بهم خورد خیلی سریع چشم هام رو باز کردم و به کسی که این کار رو کرد خیره شدم، با دیدنِ آرشام لبم رو به دندون گرفتم..

آرشام یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

_چه برنامه ای؟!

خیلی سریع دستم رو رویِ دهن آرشام گذاشتم، بعد به سمت مامانم برگشتم که حواسش نبود؛ دوباره به آرشام نگاه کردم، انگشت اشاره م رو رویِ بینیم گذاشتم و زمزمه وار گفتم:

_بهت توضیح می دم...

آرشام خیلی سریع سرش رو تکون داد؛ دستم رو از رویِ دهنش برداشتم، به مبل تکیه دادم و به برنامه یِ امشب فکر کردم.. امیدوار بودم امشب همه چی به خوبی پیش بره...

**

بعد از نیم ساعت رسیدیم، به کمک آرشام از ماشین پیاده شدم، بعد از تشکری کوتاه به سمت اتاقم رفتم؛ خواستم لباسم رو در بیارم که یهو در باز شد! متعجب و با چشم هایِ درشت شده به کسی که هیچی نشده پرید تو اتاقم خیره شدم.. با دیدنِ آرشام نفسم رو پرحرص بیرون فوت کردم و کلافه گفتم:

_پشیمونم نکن از حرفی که زدم.

آرشام لبخندی دندون نما زد و گفت:

_فقط کنجکاوم همین..

کلافه پوفی گفتم و به سختی رویِ تخت نشستم، آرشام خیلی تند با حالتی سریع به سمتم اومد و کنارم نشست؛ لبم رو تر کردم.. نمی دونستم چطور بگم! اصلا تو این گیر کرده بودم که بگم یا نه.. درحال درگیری با خودم بودم که آرشام دوباره پرید وسط حرفم و گفت:

_د حرف بزن..

عصبی شدم پر حرص گفتم:

_نمی دونم خواستگاری کردن من چه ربطی به تو داره...!

با اتمام جمله م چشم هایِ خودم از تعجب درشت شد! من چی گفته بودم؟! پر حرص چشم هام رو رویِ هم قرار دادم و گفتم:

_ی..یعنی...

یهو تو بغل کسی فرو رفتم! متعجب چشم هام رو باز کردم، با دیدنِ آرشام که من رو سفت تو بغلش گرفته بود چشم هام درشت شد! این از کی تا حالا این جوری شده بود؟! متعجب و با چشم هایی درشت شده گفتم:

_چته؟!

آرشام من رو از بغلش بیرون آورد و گفت:

_راستش می ترسیدم درمورد ستاره..

فوری وسط حرفش پریدم و گفتم:

_اون دیگه الان زن داداشمه.. پس لطفا اون بحث قدیم رو پیش نکش.

آرشام تند سری تکون داد؛ آهی کشیدم و گفتم:

_راستش ازت یه کمک می خواستم..

آرشام ابرویی بالا انداخت و گفت:

_چه کمکی؟!

لبخندی ریز زدم و شروع کردم به توضیح دادن چیزهایی که باید برای امشب آماده می کرد؛ کم کم لبخندی رویِ لب آرشام نشست و گفت:

_همه یِ این ها رو بسپار به خودم...

لبخندم عمیق تر شد و گفتم:

_مرسی.

آرشام سری تکون داد به بازوم زد و گفت:

_فعلا استراحت کن؛ من برم حلش کنم...

تند سری تکون دادم، آرشام چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت.

نفسی عمیق کشیدم، گوشیم رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن پیام:

_"سلام؛ اگه می شه امشب ساعت "ده شب" حتما به این آدرس بیا یه کار مهمی باهات دارم"

سعی کردم آدرسی که نزدیک خونه شون بود رو بهش بدم. از یک سو می ترسیدم نیاد و از سویِ دیگه می ترسیدم خانواده ش اجازه ندن! اما بهتر بود فعلا افکار منفی رو از خودم دور می کردم.

به آرومی بلند شدم و شروع کردم به انجام کار هام چون ساعت "هشت" شب سال تحویل بود..

****

بار دیگه به خودم تو آیینه نگاه کردم؛ پیراهن و شلوار کتان سرمه ای رنگ به همراه تک کت مشکیم خیلی جذابم کرده بود! با دیدنِ موهام که با حالت خاصی بالاش داده بودم لبخندی عمیق زدم و از اتاق بیرون اومدم..

خوبیش این بود که به مهمون ها سلام کرده بودم و الان نیازی نبود باز با این همه مهمون سلام و احوالپرسی کنم..

با صدایِ تلوزیون همه خیلی سریع پشت سفره هفت سینی که مامانم چیده بود نشستن؛ نگاهی به سفره کردم، همه چی رو چیده بودن.. از سنجد و سماق گرفته تا سیر و سرکه، سکه و.... لبخندی زدم و کنار آرشام نشستم. صدایِ شخص تو تلوزیون به گوشم رسید که می گفت:

"یَا مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ

یَا مُدَبِّرَ اللَّیْلِ وَ النَّهَارِ

یَا مُحَوِّلَ الْحَوْلِ وَ الْأَحْوَالِ

حَوِّلْ حَالَنَا إِلَی أَحْسَنِ الْحَالِ "

توِی دلم دعا می کردم که همه چی برای هممون به خیر و خوشی تموم شه؛ همون طور چشم هام بسته بود که یهو صدایِ توپ اومد! همه شروع کردن به دست و سوت زدن، همه با هم روبوسی کردن؛ چون من خوشم نمی اومد از دور نگاهشون می کردم و تبریک می گفتم..

به ساعت نگاه کردم، حداقل دو ساعت تا اون جا راه بود؛ به سمت آرشام برگشتم و گفتم:

_همه چیز آماده ست؟

آرشام تند سری تکون داد و گفت:

_آره..

لبخندی ریز زدم و گفتم:

_پس من می رم؛ خودت یه جوری حلش کن..

آرشام تند سری تکون داد، دستش رو مشت کرد و گفت:

_برو موفق باشی..

خیلی تند بدون توجه به کسی از خونه بیرون اومدم، خوشبختانه مامان و بابام اون قدر مشغول بودن که حواسشون به من نبود.

فوری به سمت خیابون اصلی رفتم، با دستی که تکون دادم یه ماشین زرد رنگ جلویِ پاهام ایستاد؛ خیلی سریع سوار شدم و آدرس دادم، راننده سری تکون داد و به راه افتاد. ترافیک عظیمی بود و این من رو کلافه می کرد..!

همون طور پر استرس به خیابون ها زل زده بودم که یهو گوشیم زنگ خورد! بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم و کلافه گفتم:

_بله؟

با صدایِ نسیم که گفت:

_پس کجایی؟

هول شدم! خیلی سریع صاف نشستم، کلافگی رو از صدام رفع کردم و بعد با صدایی که مثلا خوشحال گفتم:

_سلام.

نسیم که از این تغییر لحنم تعجب کرده بود گفت:

_سلام! کجایی؟

نگاهی به اطراف کردم و نفهمیدم کجام! برای همین خیلی تند و بی هوا گفتم:

_نزدیکم؛ به زودی می رسم...

نسیم آهانی گفت؛ با صدایی آروم گفتم:

_من الاناست که برسم، فعلا..

خیلی سریع قطع کردم. می ترسیدم استرسم بیش تر از این شه برای همین ترجیح دادم قطع کنم؛ خیلی سریع خودم رو جلو کشیدم و به راننده گفتم:

_آقا خیلی مونده؟

راننده با صدایی کلفت گفت:

_نه اگه پیاده برید یک ربعه می رسید...

خیلی سریع دست تو جیبم کردم، بعد از حساب کردن کرایه پیاده شدم. ترجیح می دادم پیاده برم تا این که یک ساعت دیگه تو ترافیک بمونم! خیلی سریع به راه افتادم..

اون قدر تند راه اومدم که دقیقا یک ربعه رسیدم! لحظه ای دردی رو تو ناحیه یِ شکمم حس کردم.. اما نادیده ش گرفتم. چون تند راه اومده بودم همچین چیزی عادی بود. کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم و درحالی که تند نفس می کشیدم به اطراف نگاه کردم.. اما اثری از نسیم نبود! همون طور درحال نگاه کردن به اطراف بودم که یهو صدایی گفت:

_اومدی؟

به سمتش برگشتم، با دیدنش دست از تند نفس کشیدن برداشتم و تنها لبخندی عمیق رویِ لبم نشوندم؛ نسیم با دیدنم خنده ش گرفت، متعجب گفتم:

_چیزی شده؟

نسیم اشاره به صورتش کرد و گفت:

_لپات قرمز شده.

متعجب دستم رو به سمت صورتم بردم، با دیدنِ صورت سرد شده م تازه متوجه حرفش شدم! لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم و کمی بعد بالا گرفتم؛ با صدایی خجل وار گفتم:

_به خاطر سرماست..

نسیم با همون لبخند ابرویی بالا انداخت؛ بعد با لحنی که تعجب توش مشهود بود گفت:

_می شه بگی چی کارم داشتی؟!

مکثی کرد و ادامه داد:

_آخه من دیرم شده؛ باید زود برم...

با یادآوری این که شب و اون هم یه دختره، سریع ابرویی بالا انداختم و به آرومی گفتم:

_شرمنده اصلا حواسم نبود..!

نسیم تنها سری تکون داد و لبخندی زد.

اول به اطراف نگاه کردم تا ببینم محیط خوبی رو انتخاب کردم که دیدم بهترین محیطه... لبخندی زدم، دقیقا رویِ پل سنگی ایستاده بودیم؛ پلش برخلاف باقی پل ها بزرگ بود و از زیر ماشین ها رد می شدن و امشب چون عید بود همه جا شلوغ شده و ترافیک بزرگی بود..

تعداد کمی از مردم در حال رفت و آمد بودن. لبخندی ریز زدم و گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم، سریع به آرشام پیام دادم: "حالا وقتشه.."

خیلی خونسرد انگشت اشاره و شصتم رو آماده کرده م که وقتی منورها تو آسمون پخش مثل فیلما بشکن بزنم.. برای همین با صدایی که پر از اعتماد به نفس بود، گفتم:

_یک_دو_سه و بشکن زدم... اما اثری از منور نبود!

متعجب به سمت نسیم برگشتم که چشم هاش بین انگشتم و آسمون در حال چرخش بود؛ آبروم رفت! برای همین تنها لبخندی خجل زدم و چشم هام رو پر حرص بستم..

مگه نگفتم وقتی پیام دادم فوری روشن کنن! پس چرا؟ اومدم سوپرایزش کنم گند زدم.. الان دختره فکر می کنه دیوونه م!

همون طور درحال فکر کردن و حرص خوردن بودم که یهو صدایِ چیزی اومد و همین باعث شد یه متر به هوا بپرم! متعجب چشم هام رو باز کردم، با دیدنِ منورها نفسی عمیق کشیدم؛ به سمت نسیم برگشتم، خواستم چیزی بگم اما حواسش نبود از بس که غرق نگاه کردن؛ به نور هایِ رنگارنگ تو هوا بود! لبخندی ریز زدم با صدایی بلند گفتم:

_با من ازدواج می کنی؟

نسیم متعجب نگاهش رو از منور گرفت و به من خیره شد؛ لبخندی عمیق زدم و تکرار کردم:

_با من ازدواج می کنی؟

نسیم لحظه ای هنگ کرده و تنها به من خیره شده بود! لبخندم رو عمیق تر کردم و ابروهام رو بالا انداختم.. چند ثانیه بعد چشم هایِ نسیم پر از اشک شد و یهویی اشکاش سرازیر شد! همون طور خیره ش بودم که یهو گفت:

_ب..ببخشید..

چیزی نگفتم و تنها بهش زل زدم؛ نسیم تکیه ش رو به سنگی که جلویِ پل رو احاطه کرده بود داد. با صدایی آروم گفتم:

_قبولم نمی کنی؟

نسیم فوری به سمتم برگشت نفسش رو حبس کرده و چند ثانیه بعد بیرون فرستاد؛ با صدایی ذوق زده گفت:

_قبول می کنم.. اما به یه شرط!

خشکم زد! متعجب ابرویی بالا انداختم و با حالتی شوکه شده گفتم:

_چه شرطی؟!

نسیم نفسی عمیق کشید و گفت:

_دوماه دیگه مسابقه داری.. دوست دارم تا اون موقع بدون فکر کردن به من و چیزهای دیگه تمرین کنی و این که مسابقه بعدیت رو بدون هیچ ناراحتی پشت سر بذاری..

لبخندی زدم و گفتم:

_حتما...

نسیم نفسی عمیق کشید و گفت:

_و یه چیز دیگه..

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_دیگه چی؟

نسیم چشمکی زد و گفت:

_خیلی دوستت دارم..

لبخندی عمیق رویِ لبم نشست و گفتم:

_من هم دوستت دارم..

****

با صدایِ تشویق افرادی که تو سالن بودن ضربان قلبم به شدت بالا رفت! کمی از بزاق دهنم رو قورت دادم و پر استرس چشم هام رو بستم؛ با قرار گرفتن دستی رویِ شونه هام چشم هام رو باز کردم که با مربی چشم تو چشم شدم. لبخندی می زنه، لبخندی می زنم.

دو ماهه تمام از خواب و خوراکم زدم و تلاش کردم تا به این جا برسم؛ حالا به موقعیتی رسیدم که دو ساله آرزوش رو داشتم.

کلی سختی کشیدم.. اما حالا با کنار زدن اون سختی ها این جا ایستادم؛ مربی با صدایی آروم می گه:

_تا این جا خیلی محکم رفتار کردی، از این جا به بعد هم محکم باش..

پر استرس بهش نگاه می کنم، خیلی قدردانشم؛ اگه اون نبود الان این جا نبودم! نفسم رو حبس می کنم و کمی بعد بیرون می فرستم. صدایِ مردمی که کلمه یِ "وینر" رو به کار می برن بین این همه ازدحام تو گوشمه؛ چشم هام رو می بندم، دوست دارم گوشم پر باشه از این اسم.. با صدایِ مربی که می گه:

_بازی شروع شد...

چشم هام رو باز می کنم، نفسم رو بیرون می فرستم و به سمت زمین بازی می رم. بعد از شروع بازی ضربه اول رو من می زنم؛ حریف از خودش دفاع می کنه و ضربه سوم رو می زنه. نمی تونم جا خالی بدم و رویِ زمین می افتم! امتیاز اول برای حریفم می شه.. اما این پایان بازی نیست! اصلا چیزی به اسم پایان نداریم؛ ما آدم ها همیشه فکر می کنیم کاری رو تموم کنیم دیگه تموم شده.. در حالی که شروع کارهایِ بعدی ادامه یِ کاریه که فکر می کردیم تموم شده...!

ضربه دوم رو پر قدرت می زنم، حریف جا خالی می ده؛ خیلی سریع ضربه سوم رو می زنم که این بار اون رویِ زمین می افته! نزدیک یک ربعه که مبارزه می کنیم، هیچ کدوممون خسته نمی شیم.. نتایج مساویه. دوباره شروع می کنم ضربه اول رو می زنم، حریف جا خالی می ده؛ ضربه دوم رو می زنم، حریف جا خالی می ده! خیلی سریع با ضربه سوم وارد عمل می شم.. چون حریفم توقع نداشت نمی تونه خودش رو کنترل کنه و رویِ زمین میفته. با اعلام پایان مسابقه لحظه ای از حرکت می ایستم؛ باورم نمی شه این منم که مسابقه رو بردم..! با بالا رفتن دستم تمام خوشحالی ها به قلبم سرازیر می شه.. توان ایستادن ندارم و خیلی سریع رویِ زمین زانو می زنم؛ صدایِ افرادی که مدام می گن: "وینر" من رو یاد گذشته می ندازه..

بالاخره برگشتم به گذشته ای که دوسال آرزوش رو داشتم..! اون قدر تو شوک بودم که نفهمیدم کی از باشگاه بیرون اومدم! با اومدنم صدای ترکیدن چیزی اومد! متعجب به اطراف نگاه کردم، با دیدن مامان، بابا، آرشا، ستاره، نسیم و پدر و مادرش که کنارش ایستاده بودن ابروهام بالا رفت! همه تند به سمتم اومدن؛ بابا بعدش مامانم و در آخر آرشام بغلم کردن و تبریک گفتن.

لبخندی از رویِ خوشحالی رویِ لبم نشست. چشم چرخوندم، با دیدنِ نسیم لبخندم عمیق تر شد؛ صدایِ باباِی نسیم رو شنیدم که گفت:

_دامادم مثل خودمه..

با این حرفش هممون خندیدیم.. چقدر خوبه برای لحظه ای همه چی فراموش شه و فقط بخندیم..!

****

بازنده ای که برد رو فراموش کنه تا ابد بازنده می مونه؛ پس بدون توجه به باخت هایی که داریم به برد هایی که داشتیم فکر کنیم، همین که باعث می شه دوباره موفق بشیم...

"وینر(برنده)"

پایان..

نویسنده: نرجس رجبی.

ویراستاران: اعظم شاهپوری_زهرا فرحانی.

1398/5/25

گرافیست : کوثر بیات

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

@Roman_98iia

www_98iia_com

www.98iia.com